

پیشکش مادر مکه؛ بی‌بی وار، سرگشتگی
فرهادِ روحم را، در تمام این سال‌ها، قطره قطره در
جانش ریخت. چون گندم‌هایی که شبانه زیر بالش
بی‌خوابی‌هایم نهاد و صبح زود، برای گنجشک
بی‌قراری‌هایش، به کوچه ریخت...

بِهَنَامِ خُدا

«مادو»

مؤلف :

گشتاسب رضایی



انتشارات جویل

سال ۱۴۰۲



« مادو »

مؤلف	:	گشتاسب رضایی
ناشر	:	چویل
صفحه آرا	:	الناز فرهمند
تیراژ	:	۵۰۰ جلد
نوبت چاپ اول	:	۱۴۰۲
تعداد صفحات	:	۲۳۷ صفحه
قطع	:	رقعی
قیمت	:	
شابک	:	
لیتوگرافی، چاپ و صحافی	:	

آدرس: یاسوج، خیابان ارم، فرعی ۹، پلاک ۱۰

تلفن: ۰۹۱۷۷۴۱۰۵۹۴

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
مقدمه مولف (درباره‌ی مادو).....	۹
فصل یکم : زوزه‌ی گرگ.....	۱۳
فصل دوم : مادو.....	۲۹
فصل سوم : مستر.....	۳۹
فصل چهارم : صبری و صیفور.....	۵۱
فصل پنجم : فرهاد.....	۶۱
فصل ششم : آلمانی.....	۷۳
فصل هفتم : بی بی.....	۸۹
فصل هشتم : میرزا.....	۱۰۳
فصل نهم : سروان.....	۱۱۳
فصل دهم : کوچ.....	۱۳۳

فصل یازدهم : نان	۱۴۹
فصل دوازدهم : گلیم	۱۷۱
فصل سیزدهم : نفت	۱۹۱
فصل چهاردهم : پلنگ	۲۱۷

مقدمه مولف

درباره‌ی مادو

نمی‌دانم این نام چه بر سرم آورد.
ابهام خفته در پیوند جادویی این چهار حرف، مرا مدّت‌ها درگیر
خودش کرد.
دلم می‌خواست با صاحبش آشنا شوم. اما که بود؟
کجا بود؟
وانگهی، چرا؟
چرا باید او را بشناسم؟ او را پیدا کنم؟ و با او آشنا شوم؟
فقط یکبار این نام را از کسی شنیدم. همین. فقط همین.
تمام سابقه‌آشنایی ما، فقط همان یکبار شنیدن نامش از دهان
کسی بود.

اما همان لحظه، شنفتن این نام، مرا به دنیای دیگری برد.
در ذهنم دختری بوده با هاله‌ای از ناشناختگی، غریبگی، کم
حرفی، نفوذ ناپذیری و تنهایی.

ناخشنود از سرنوشت و جنگندگی در برابر آن.
مادو از تاریخ می‌آمد. اما تاریخی نبود.
در برابر تاریخ بود اما آگاه از بیفایده بودن این رویارویی.
زیبا بود اما بی‌اعتنا به آن.

آرزومند بود اما مشکوک و هراسناک از آن.
این‌ها تصوراتم بود. تصویرهایی بود که از این نام در ذهنم
می‌ساختم.

شاید اگر شاعر بودم، مادو می‌توانست جرقه شعری باشد که
می‌خواست تاریکی ذهنم را به تصویری شفاف و رنگارنگ رهنمون
کند. اما نبودم.

در سفری به جنوب از گردنه هایقر می‌گذشتم.
نیمه شب بود. قرص ماه بالای گردنه چنان دیوانه کننده ایستاده
بود که در آن سوز و سرما نتوانستم نایستم و قدمی نزنم. پرتگاه‌ها و
دره‌های عمیق، در زیر نور ماه، حسی از گم شدن و مخفی شدن در
وجود آدمی می‌ریخت.

در افسون آن شب مهتاب، کسی انگار، آنسوی کوه مرا صدا
می‌کرد. کسی که انگار او هم مثل من، در گریز از شهر و مردمانش،
دور افتاده از تاریخ و سرگذشتش، به آنجا پناه برده بود.

یادم می‌آید آن شب، چیزی نوشتم در ذهنم.

شعر واره‌ای:

مهتاب شبگرد!

به جستجوی کدام عاطفه گمشده

چونان شاعری در بدر

شب را بر کوه و کمر

گریان می‌روی.

به تنی تب کرده ز عشق می‌مانی

یا به دل سوخته من

که شبان می‌گرید

بر کوه و کمر

آن را با صدای بلند خواندم و گوش سپردم به انعکاس صدایم
در آن کوه. صدایی نیامد. نه از کوه، نه از ماه، نه از شب. انگار غریبه
بودم آنجا و شب غربت، حکایتی دارد. حکایتی که هرکس خودش
برای خودش بازگو می‌کند.

تا جایی که تحمل سرما را داشتم، آنجا ماندم و بعد به راهم ادامه
دادم.

آنسوی گردنه، در سپیده‌دم روز بعد، چادری عشایری دیدم که
تنها ساکن آنجا را به پارس سگ و پرچین گوسفندهایش، گواهی
می‌داد.

گلّه کوچک‌شان را دختری با لباس‌های محلی و رنگارنگ، در
انبوه بادام‌های وحشی دامنه آن کوه، مراقبت می‌کرد.

آیا او، آن دختر، با آن لباس‌ها و آن گلّه کوچک، همان مادو بود؟

نمی دانم مرا دید یا نه، ولی تا از خم درّه که به دشت می رسید گذشتم، چشم از او نتوانستم بردارم.

تنهایی او، چادری که شاید پدر و مادرش هنوز در آن از خستگی روز قبل، خواب شان را نشکسته بودند، سگی که دختر را تا برخاستن پدر از خواب، همراهی می کرد، بادام های وحشی، کوه و رنگ سپیده دم جادویی اش، اجاقی که جلوی چادر هنوز دودی از آن برمی خاست،

همه و همه، او را برایم مادو کرده بود و بس. شب های بیشماری از آن شب هایقر و سپیده دمش گذشت و مادو در ذهن من، ماند که ماند.

دو سالی گذشت تا مادو را از آن درّه بکر و از میان بادام های وحشی هایقر برداشتم و او را تا اعماق تاریخ عقب بردم. و سفری را با او آغاز کردم که ابتدا نمی دانستم پایان آن سفر چه می شود.

در تمام طول آن سفر، هیچوقت با او همکلام نشدم فقط دنبالش رفتم و هرچه که گفت و شنید و دید و حس کرد، نوشتم.

شاید مادوی همسفر من، با آن مادوی که روزی نامش را شنیدم و این مادوی که در آن سپیده دم دیدم، هیچ ارتباطی بهم نداشته باشند، اما برای من هر سه آنها یکی هستند.

در هر کوهی، گردنه ای، درّه ای یا تاریخی، مادوها برای من، یکنفر بیشتر نیستند.

من برای تمام مادوها، آرزوی ها و حکایت های را می نویسم که هیچ کجا و نزد هیچکس، بازگویش نمی کنند.

فصل یکم

زوزدهی گرگ

... می دانست امشب می آید.
از هایقِر^۱ می آید. ماه، تمام سینه کش جنوبی گردنه را روشن کرده
بود. پَره ییب بادام های وحشی، در زیر نور ماه به تفنگچی ها
می ماندند. که گُلَه گُلَه دور هم جمع شده باشند.
برای شور، یا از سوز سرما.
حس می کرد حتما می آید امشب.
هر چند نور ماه خطری بود برایش.
تا اُردوی ژاندارمری، راهی نبود. صدای پایی، پیچ پچی و یا هر
سایه روشنی می توانست هوشیارشان کند. بخصوص فردی تنها.
نیمه شب. بخصوص با تفنگ.
سگ ها هم بو می کشیدند.

^۱. هایقِر: گردنه و دره ای در فیروز آباد فارس

واق بی موقع سگی می توانست شکّ سربازها را برانگیزد. چادرهای عشایر را هم مخفیانه زیر نظر داشتند. با این همه، او می دانست، شب های مهتاب، در کوه نمی ماند، سری به چادرها می زند. نه اینکه به چادرها بیاید. دورادور، پناهی می گرفت. علامتی می داد.

می دانست بیتاب می شود شب های مهتاب. حتما می آید، مگر اتفاقی بیفتد.

دم غروب، قبل از آنکه گَله به قاش^۱ بیاید، دو دسته نان تیری، در بقچه ای پیچید و گذاشت زیر تلواره^۲ مشک ها.

سه مشک سیاه، مانند سه بز، روی تلواره، با شکم باد کرده، مرده بودند. بی سر و بی شاخ. بی دُم و بی سُم.

بدن شان نه گرم از زنده بودن، که خنک از آب چشمه، مرگشان را انکار می کرد.

آب خنک. آب مشک. به خنکای هوای دم غروب. مثل هوای سپیده دم که از بالای هایقِر، سرازیر می شد به دشت.

بهش گفته بود دستمال سرخی را به شاخه ی بلند بادامی گره می زند تا پیدایش کند.

بلندترین و پُرشاخه ترین بادام، که اگر پشتش بایستی، چادر در خط مستقیم نگاهت، می افتد زیر پایت. درست پای کوه.

۱. قاش: پرچین از شاخه درختان یا سنگ برای نگهداری دام

۲. تلواره: چهارپایه میز ماندنی که عشایر و روستاییان برای گذاشتن مشک و بقیه وسایل استفاده می کنند. از چوب ساخته می شود.

- آتش اجاق را هم نمی گذارم خاموش شود که بهتر ببینی.
همانجا بمان به انتظار، خودم می آیم.

گفته بود اگر آمدم، زوزه گرگ در می آورم.
اگر ناامن شد، ناله جغد. سه بار.

اگر جغد خواند، هر جا باشی، همان جا بمان. نزدیک نشو.
و حالا گرگ آمده بود. روی هایقر، زیر نور ماه، زوزه می کشید.
سگشان از جلوی چادر برخاست. گوش ها را تیز کرد سمت
هایقر. سگ رفت تا دل تاریکی. در جواب زوزه گرگ، واق کوچک
کرد. ساکت ماند و دوباره واق کرد و گوش داد.
بعد برگشت و کنار چاله دراز کشید. سرش را روی دمش
گذاشت و به شعله خیره شد.

آرام برخاست. پدر، گوشه چادر بخواب رفته بود اما بیدار،
دراز کشیده بود. شاید مادر می دانست. اما به روی خودش
نمی آورد.

افسر بچه ی نان را از زیر تلواره مشک های آب برداشت و سینه
جنوبی هایقر را، آنجا که ماه بالا آمده بود در پیش گرفت.

به سمت زوزه گرگ. قدم ها را آهسته برداشت. سایه اش از جلوی
شعله، افتاد روی تن سیاه چادر. سگ سرش را از روی دم برداشت و
نگاهی کرد و دوباره سر بر دمش گذاشت. نگاه سگ به او، نگران،
اما مهربان بود. کجا می خواست برود این وقت شب؟

گلّه در قاش، فک می جنباندند. همراه فک زدنشان، گردن
چرخاندند و نگاهش می کردند. چون جماعتی که خوراک ساعت ها

حرف، پشت سر افسر، برای هم داشته باشند. اما حالا ساکت بودند و فقط فک می‌جنباندند و به انتظار، که انتهای داستان امشب چه می‌شود. خوراک و راجی‌های فردا، در بین تمام چادرهای صحرای هَنگوم^۱. اما افسر بی‌اعتنا به اینها همه، می‌رفت بسوی هایقر. به سمت زوزه گرگ.

پای سینه کش که رسید قدم‌ها را تندتر کرد. زوزه از بالای گردنه می‌آمد. ایستاد. گوش به باد سپرد. چشم بسته هم می‌دانست، بادام کجاست. اما دوست داشت، زوزه را دوباره بشنود.

- زوزه بکش گرگ من. زوزه بکش. زوزه‌ات، مغز استخوانم را گرم می‌کند. زوزه بکش.

تمام بزّه‌های گلّه من، قربانی زوزه‌های تو. بگذار تمام هنگوم در حسرتش بمیرند و نفهمند بزّه دلم را کدام گرگ برده است. جز من و تو و این ماه، هیچکس نمی‌خواهم بداند، در کدام کوه، کدام گردنه، در کدام شب، سگ گلّه، چشم برهم نهاد تا گرگ، سیسارترین^۲ بزّه قاش را، دندان در نرمی گردن، فروکند و در بیشه‌ها و پشته‌ها، گم و گورش کند.

زوزه بکش گرگ من. بزّه سیسار با پای خودش می‌آید. ماه روی شانه هایقر ایستاده بود. مثل سگه‌ای روی چارقده که از نخ جدا شده و آویزان شده باشد. انگار یادش رفته بود پایین‌تر برود.

۱. هَنگوم: هَنگام، دشت و منطقه‌ای در جنوب فارس.

۲. سیسار: رنگی برای گوسفند. گوسفند سفید.

راه افتاد بسمت بالا. درّه را انداخت بین خودش و چادرهای اردوی ژاندرمری.

یال سمت راست درّه را، به اندازه یک دست سنگ پرتاب چوپان‌ها، پایین‌تر گرفت و بالا رفت. اگر روی یال می‌رفت، ژاندارم‌ها ممکن بود بینند. ماه تمام کوه را روشن کرده بود.

از همین رو، پایین‌تر از یال، گرده درّه را گرفت و رفت. از بین بادام‌ها و تنگس‌ها^۱ و ارزن‌ها^۲ می‌گذشت. سایه‌اش افتاده بود سمت چپش. سایه‌اش از روی درخت‌ها، به نرمی تاب می‌خورد و رد می‌شد.

نزدیک شده بود. می‌توانست سنگریزه‌ای با دست پرتاب کند تا به بادام برسد. اما ایستاد پشت تنگسی پُر شاخ و تیغ و بادام را به دقت واری کرد.

نور ماه، لول و اسموس را، بین شاخه‌های سیخی بادام، برق انداخته بود.

افسر برق و اسموس را دید.

آخرین زوزه کوتاه بود.

فرهاد، گره دستمال سرخ را از شاخه بادام باز کرد. بر صورت نهاد. چشم‌ها را بست.

آنگاه ماه را نگاه کرد و دوباره زوزه کشید. از پشت بادام برخاست. و اسموس را به دوش انداخت. یک دستش، دوال را، آنجا

^۱. تنگس: درختچه‌ای با شاخه‌های پُر و خارهای تیز.

^۲. ارزن: درختی وحشی. نوعی بادام کوهی.

که به حلقه فلزی لول تفنگ وصل میشد، گرفته بود. درست همانجای دوال که نام افسر، با نخ سفیدی، دست دوز شده بود. داده بود بی بی برایش نام افسر را روی دوالش بزند. تنها زن باسواد کل هنگوم، بی بی بود. رازدار همه رازهای فرهاد. چند سال گله‌شان را خودش چوپانی کرده بود. و بی بی چه قدر فرهاد را می‌خواست. از همان نوباوه‌ای. تا زمانی که چوب دست گرفت و رفت دنبال گله. به فیروزآباد و شیراز که می‌رفت، برگشتنی حتماً برایش چیزی با خودش می‌آورد. جورابی، کفش سه ستاره‌ای، پیراهنی.

اله‌قلی که کشته شد، قید کوچ را زدند. گله را داد دست چوبدارها. فروختند. خودش هم رفت پنجشیر^۱. خانه‌ای درست کردند برایش. با حیاطی درندشت، با درختان لیمو و نارنگی و چند تا هم نخل که از قدیم توی زمین بودند.

دیگر خانه‌نشین شد. بچه‌هایش را هم گرفتند بردند تهران. توی همان بگیر و ببند. بعد، واسموس شوهرش را، داده بود ببرند برای فرهاد. هم می‌ترسید برای بچه‌هایش مدرک بتراشند، هم دل و دماغ دیدن یادگاری اله‌قلی را نداشت.

فرهاد هم گاهی سری بهش می‌زد.

تنها شده بود بی بی. تنها.

فرهاد دوال را از تفنگ جدا کرده ورداشته، برده بود پنجشیر پیش

بی بی.

^۱. پنجشیر: نام روستایی است

- بی بی برام یه اسم روش میزنی؟

- چه اسمی؟

فرهاد سرخ و زرد شده بود و نمی‌تونست چیزی بگوید.

- بگو فرهاد. چرا لال شدی. هر اسمی بخای رویش می‌دوزم

برایت.

- بزن افسر

- خب. افسر! افسر کیه فرهاد؟

- یکیه بی بی.

- من که نگفتم دوتاست تُرک.

- خودمم نمی‌شناسمش. تا حالا ندیدمش اینطرف‌ها. توی کوه

با هم هم‌کلام شدیم.

بی بی لبخندی زده بود و دوال را در دست چرخانده بود و گفته

بود:

زدست دیده و دل هر دو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد

شرط میندم این اسمو خودت روش گذاشتی.

- سگه روی لچکش مثل گُل روی کلاه افسران می‌درخشید.

منم بهش گفتم افسر.

- خب، پس دلت هوس چک افسری کرده.

- چه جور هم بی بی.

- بخور نوش جونت. چک یا از ادبست یا از شوق. هر دوتاش

خوبن. اما چک تحقیر، کینه می‌آورد. تا آخر عمر، کینه می‌گیری.

هیچگاه چک تحقیر بر صورت کسی نزن.

واسموس که بهت میاد فرهاد، بینیم افسر چطور.
فرهاد دست بی بی را بوسیده بود و پاکت های سیگار را گذاشته
بود توی دستش. خودش از فیروزآباد برایش گرفته بود.
- دلم دو پاره شده بی بی. نیمی افسر. نیمی واسموس.
- پس من چی؟

- تو سرور منی بی بی.
دستش را بوسید و سیگارها را گذاشت توی دستش.
- سیگار عمر خیام^۱! زنده باشی فرهاد.
پاکت های سیگار را توی دستش چرخانده بود و زل زده بود به
نقاشی مردی روی پاکت سیگار که در نظر فرهاد، شبیه درویش های
دوره گرد بود.
بی بی زمزمه کرده بود:

افسوس که نامه جوانی طی شد و آن تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب افسوس ندانم که کی آمد و کی شد
رفت نشست کنار مفرش^۲ بزرگ ته اتاق.
پشتش را تکیه داد به مفرش.

سیگاری درآورد و آتش زد. نگاهش از چهارچوب در به
دور دست ها رفت.

- دفعه بعد که بیایی، دوال تفنگت، نام افسر روش دوخته شده.
انگشت های دست فرهاد، زبری دستدوز را روی دوال حس
می کرد. چندبار انگشتش را بالا و پایین روی نوشته کشید. سیر

^۱. سیگار خیام: مارکی قدیمی از سیگار
^۲. مفرش: نوعی بافتنی بزرگ و جادار و کیف مانند عشایر قشقایی.

نمی‌شد. انگار می‌خواست نامش را با تمام حسِ دلِ انگشتانش
هجی کند. کاش می‌توانست بنویسد. کاش می‌توانست بخواند.

فقط شکل افسر را بخاطر سپرده بود و در شب هم می‌توانست با
نرمی دل انگشتان، حسش کند. شکل این واژه در چشم او، مثل
خود افسر بود. قامتی ایستاده که گره‌نچندان سفت چارقد را باد از
پشت سرش، تا دور دست‌ها برده بود. از بلندای هایقر، تا دور دست
دشت‌های هنگوم.

- آ چون قامتش. ف چون گره چارقد. سر، مثل دنباله، چارقد در
دست باد.

نوشتن، لابد چنین چیزی باید باشد. حتما همین‌جور است. هر
نوشته، شکل صاحبش است. مطعنم. مثلاً همین افسر روی دوال
واسموس، دقیقاً شبیه افسر است.

از بالای سیخک‌های بادام، برق نور ماه را روی سکه زرد لچک
افسر دید.

دستمال سرخ را در مشتش فشرد.

گل‌های سفید و سیاه روی پیراهن افسر، در نور ماه، او را مثل
پلنگی می‌کرد در شب که آرام از بین بادام‌ها و ارزن‌ها، بی‌صدا به
سمت بالا، بطرف ماه می‌آمد.

خواست که صدایش کند که فیره^۱ اسبی از جایی نزدیک به
گوشش رسید!

^۱. فیره: صدای بازدم خاص حیوانات بارکش از دماغ

نشست. دست‌ها را دور حفره دهان گرفت. ناله جغد را کوتاه،
درآورد.

افسر ایستاد. سکوت هایقر را غرق کرد.

جغد دوباره خواند.

دلش ریخت. لپ‌هایش یخ زد. ماه روی هایقر یخ زد. هایقر یخ
زد زیر پایش.

نه افسر تکان می‌خورد. نه ماه.

باید برمی‌گشت. دور می‌شد. از ماه. از بادام. از فرهاد. از گرگ
کمین کرده پشت بادام.

- جغد لعنتی. همیشه شومی تو. در همه شب‌های افسر، این
صدای شوم را از حلقه بیرون می‌دهی.

لعنت به تو. کاش واسموس سینه تو را نشانه می‌گرفت.

نشست پشت تنگسی پرپشت. دو زانو را بغل کرد. تا
می‌توانست خود را جمع کرد تا پنهان بماند.

بقچه نان را سراند زیر تنگس. تیغ تنگس پشت دستش را خلید.
خون آمد.

آه کشید افسر. چشم‌ها را از درد برهم نهاد و با دست جلوی
دهان را گرفت.

سر را گذاشت روی دو زانو.

سکوت. سکوت. حتی زوزه باد هم از لابلای شاخه‌ها، نمی‌آمد.

تمام کوه خاموش شد.

گویی همه چیز، یک آن بخواب رفت و مُرد.

افسر چشم‌ها را بسته بود. یکی شده بود با شب، با کوه، با تنگس. جز گرمی نفسش که بر زانوهایش می‌نشست، هیچ تمایزی بین او و حجم شب گرفته آن درخت نبود. هر دو بخواب رفته بودند انگار. جز خیالش. خیال افسر از شب هایقر جدا شده بود و به شبی دیگر رفته بود:

تنگس! بادام! خون! کوه! قشلاق! ییلاق!

سرحد! چوپان!! برف! بهار! گرمسیر! جسدی زیر بادام در میان برف‌ها!... چه معنی داشت برایش این خیال‌ها که امشب و این جا به ذهنش هجوم آورده بودند؟

کجا این تصویرها را دیده بود؟

چه به ذهنش آمد ناگهان؟

افسر چشم‌ها را بسته بود و کز کرده بود زیر تنگس.

آن شب باران بی‌امان می‌بارید. گلّه، وسط قاش سرپا ایستاده بودند.

بخار از دهانشان به هوا می‌رفت و در باران و شب، ناپدید می‌شد.

همه جمع شدند توی چادر پدر بزرگ. بقیه چادرها، چکه می‌کردند. چادر پدر بزرگ را آنقدر سفت کشیده بودند با طناب‌های دورنگ دستباف سیاه و سفید، که باران را مثل گگی که از لای پُرز نمد، بپرد، می‌پراند.

مردها، زیر رگبار باران، بره و بزغاله‌ها را، بغل می‌کردند و بداخل کُله^۱ می‌برند.

زن‌ها و دخترها دور اجاق چادر پدر بزرگ جمع شده بودند. باران سر ایستادن نداشت.

نه شب تمامی داشت نه باران.

مادر بزرگ کتری سیاه بزرگ را هُل داد به میان ذغال‌های داغ و شروع کرد به قصه گفتن.

- می‌گن همین جا دختره را دیده بود و عاشقش شده بود.

- ننه دختره اهل کجا بود؟

- بعضی‌ها می‌گن اینها داستانه ننه.

عده‌ای هم می‌گویند خانواده‌اش را می‌شناسند در سرحد.

هر که بود ننه، عشقش جون پسره را گرفت.

- ادامه‌ش را بگو ننه.

- چوپان دیدش و یک دل نه صد دل عاشقش شد. مادرش را

ورداشت آورد سر بُنه^۲ اینها که حرفش را بزند. بابای دختر، راضی به

وصلت نشد. می‌گفت که اینجا غریبم. همین یه دختر را هم بیشتر

ندارم. بدهم برود غربت، دق مرگ می‌شوم از ندیدنش.

نه نمی‌دم. قسمت نیست.

ما خودمون هم اینجا غریبیم. چند روز دیگه بار می‌کنیم می‌رویم

سرحد.

^۱. کُله: آلونکی کوچک از سنگ و گل برای نگهداری بره و بزغاله.

^۲. بُنه: مکان اسکان خانه عشایری.

اینها هم که چون بعد هم را نمی خواستن. یعنی تو بگو غریب و صنم^۱. اصلی و کرم^۲. لیلی و مجنون. شیرین و فرهاد.

دختره بهش گفته بوده، بهار که شد بیا سرحد. دایی ام را راضی می کنم که با پدرم حرف بزند که رضا بده. بابام رو حرف دایی ام حرف نمی زند.

مدتی بعد، بار میکنند می روند سرحد. پسر هم بهار که می شود، گله را میدهد دست رفیقش راه میفته که بره سرحد.

میگن از کوهی بالا می رود که اون طرفش، ولاته دختر بود. بیچاره اون پسر سیاه بخت.

برف می آید و سرما. شب می شود. راه را گم می کند. از سرما و برف و بی پناهی، زیر بادامی می خزد. زیر بادام یخ می زند و می میرد. بیچاره نمی دانست که وقتی بهار گرمسیر می رسد، زمستون سرحد هنوز سرجاشه. انتظار اون برف را نداشت.

روزها می گذرد. برف ها کم کم آب می شوند بهار سرحد می رسد. علفچین ها به کوه و کمر می زنند.

جسد اون بیچاره را زیر اون بادام پیدا میکنند و برمیدارن میبرن ولاتشون. شیون و زاری بلند میشه.

خون افسر روی دستش خشک شده بود. سردش شده بود.

^۱. غریب و صنم. اصلی و کرم: همگی از افسانه ها و داستان های عشاق فرهنگ های بومی هستند.

^۲. همان

شانه‌هایش می‌لرزید. صدای بزغاله‌ای از چادرشان به گوشش رسید. از خیال و وهم درآمد. شاید صبح نزدیک شده بود. بقچه نان را همانجا گذاشت. اطرافش را پایید. بلند شد.

از همان راه که آمده بود، برگشت به سوی چادر. بال چارقد را با یک دست گرفت جلوی دهان و دماغش. اشک‌ها بیصدا، سردی گونه‌های افسر را تر می‌کرد. ماه به اعماق دره سیاه هایقر، سرنگون شده بود. گرگ رفته بود.

سگ‌شان از جلوی چادر بلند شد و آمد جلوی افسر و همراهش برگشت. آتش خاموش شده بود. آرام داخل چادر شد. خودش را کشید زیر لحاف و جاجیمی که مادر روی لحاف انداخته بود. پلک‌ها را برهم نهاد.

فصل دوم

مادو

از اسب پیاده شد.

افسار را به یک دست و با دست دیگر دوالِ ام یک^۱ را که به شانه انداخته بود، گرفت. اسب را کشید سمتِ تنگسی که روبرویش بود.

کنار تنگس ایستاد.

گوشه قبا را که تا زیر زانویش می‌رسید، گرفت و جمع کرد و زدش زیر قطار چرمی دور کمرش. نشست کنار تنگس. قن‌داق ام یک، را کمی عقب برد تا به زمین ساییده نشود. کلاه نمدی را کمی روی سر جابجا کرد تا طُره موهای خاک گرفته و چربناک کاکلش را، لبه کلاه از پیشانی جمع کند و به عقب ببرد. دستش را برد زیر تنگس، بقچه را بیرون کشید. پیروزمندانه، نگاهی به بقچه انداخت، تفنگ را از شانه جدا کرد. تکیه داد به تنگس، گره از بقچه

۱. ام یک: نوعی تفنگ نیمه خودکار

گشود. بوی نان تیری، پیچید در هوای سپیده دم هایقر. پیچید توی دماغش. دلش ضعف رفت، خواست لقمه بگیرد، گرفت. نزدیک دهان برد، گذاشت در دهان. نان را که سُق می زد، نگاهش را برگرداند به سوی چادر پایین دست کوه.

جَرّه^۱ نان در دستش بود، و نگاه می کرد.

سری تکان داد. جَرّه نان را به بقچه برگرداند. بقچه را گره زد و دوباره زیر تنگس، جا داد. برخاست. دست ها را تکاند. تفنگ را برداشت و به شانه انداخت. افسار اسب را کشید طرف خودش.

دست برد به یال اسب و پا در رکاب گذاشت و سوار شد. اسب، نیم دوری چرخید. پیشانی اسب به سمت اردو بود. افسار را تکانی داد و اسب به سمت بالای گردنه، گام برداشت. نگاهش هنوز به سمت چادر بود.

- پس گرگ ها هم نان تیری می خورند!

نمی دانستم! شاید گرگ های اینجا با جاهای که من بودم فرق کند! لابد همینطور است. البته اگر کباب بَرّه باشد، با نان تیری تازه، مُرده هم اشتهايش باز می شود و جان دوباره می گیرد، چه برسد به گرگ گرسنه.

گرگین خسته از بی خوابی شب، از بالای گردنه، شکاف درّه را دور زد. از بالای پرتگاه گذشت و به سمت اردو سرازیر شد. با خودش حرف می زد و می رفت.

۱. جَرّه: تلفظی محلی از لقمه بزرگ نان.

اردوگاه، شامل پنج چادر برزنتی خاکی رنگ بود و یک چادر برزنتی سبز تیره.

روی چادر سبز، پرچم را برافراشته بودند. چادرها دور تا دور چشمه برپا شده بودند. چشمه، درست کنار میخ چادر سروان بود.

چادرهای دیگر به فاصله، در دو طرف جوی چشمه، بشکل یک نعل اسب، قرار گرفته بودند. جلوی آخرین چادرهای خاکی رنگ، روبروی چادر سروان، قاشی از شاخه‌های تیغدار ارزن، درست کرده بودند و وسط قاش، دو عمود از چوب بلوط به فاصله از هم کوبیده بودند. به ارتفاعی برابر با فاصله شکم اسب تا زمین.

روی دو عمود، چوب بلندی قرار داده بودند و با طناب محکم بسته بودند. در فاصله بین دو عمود، با سنگ‌های درشت و کوچک، آخوری درست شده بود. شش اسب و چهار قاطر، در قاش، به چوب روی دو عمود، بسته شده بودند.

گرگین، اسب را به داخل قاش کشاند. پیاده شد. افسار را به چوب افقی بست. تسمه زیر شکم و جلوی سینه را باز کرد و زین را از روی اسب برداشت.

زین را گذاشت کنار چادر، رفت کنار جوی چشمه نشست. دست‌ها را شست و آبی به صورت زد.

گوشه قبا را بالا آورد و صورت را خشک کرد. به داخل چادر رفت. روی پتوی قهوه‌ای رنگ کلفتی که گوشه چادر، خالی بود، نشست.

ضامن ام یک را خواباند و بعد، تفنگ را پهلویش بطرف دیواره چادر، روی باقیمانده جای خالی پتو گذاشت. طوری که قنداق تفنگ رفت زیر پتوی دیگری که تا شده بود و حکم بالشش را داشت. به پهلوی چرخید. زانوها را خم کرد توی سینه. بال قبا را کشید روی خودش و کلاه نمدی را از روی سر برداشت. ملکی‌های آبادهای که سروان بهش داده بود. هنوز از پایش درنیاورده بود.

غیر از گرگین، چهار نفر دیگر هم در چادر، روی پتوها دراز کشیده بودند و هنوز، خواب بودند.

یکیش، همانطور که دراز کشیده بود، و ساعد دستش را روی چشم‌ها و پیشانی گذاشته بود، گفت:

- خودش بود نه؟

- کی؟

- مادو.

- مادو کیه؟

- دختر صیفور. از گله زن^۱هاست.

چادرشون دم درّه پایین است. بقیه گله زن‌ها، پاییز می‌روند طرف خُنج^۲. اما این میاد اینجا. معلوم نیست چرا. اسمش مادوست. ماده پلنگیه این دختر.

۱. ملکی: نوعی کفش دستدوز که با نخ می‌دوزند.

۲. گله زن: طایفه‌ای از عشایر قشقایی

۳. خُنج: شهری در جنوب

تف کنی روی سنگ، خشک نشده، از دم درّه، رفته تا بالای هایقر و برگشته.

- تو از کجا اسمش را میدانی؟

- پدرش اینجور صداش می‌زند. رفته بودیم گشت بز نیم، باباش از بالای درّه صدا می‌زد: مادو. مادو.

بعد دیدم این دختر مثل پلنگ از کوه بالا میاد.

- به نظر تو اونوقت شب، یک دختر تنها، آنجا چکار می‌کند؟

- نقل می‌کنند که شب‌های ماه تمام، پلنگ‌ها می‌روند بالای کوه که پنجه بکشند بروی ماه. نشنیدی؟

- نه. نشنیدم.

- خیلی مراقب خودت باش. این کوه، پلنگ‌های خطرناکی

دارد. ناغافل تیکه و پاره‌ت نکنند، چریک پیر. خصوصاً شب‌های ماه.

گرگین خوابیده بود.

از چهار تا چریکی که سروان اجیر کرده بود، یکیش گرگین بود. زمانی که سروان یک جفت ملکی آباده‌ای بهش می‌داد، زده بود روی شونه‌اش و بهش گفته بود:

اگه خوب خودتو نشون بدی، خودم میارم توی نظام.

گرگین دو دستی، ملکی‌های آباده‌ای را از سروان گرفته بود، چسپانده بود به سینه و گفته بود:

- یه برنو بهم بده قربان، از اینجا تا سمیرم، هر که را خواستی، جگرش را برایت می‌آورم قربان.

- هول نشو گرگین. فعلا که ام یک داریم.
 اینو بزن به کول، تا وقت برنو.
 ام یک سنگینه، بپا از گت و کول نندازت چریک پیر.
 باید بتونی توی کوه و کمر باهاش بدویی.
 یاغی‌ها، مثل شاهین‌اند. مٹ اجل میان بالای سرت. اینجا مثل
 غارت آباده و سمیرم نیست. که بزنی و برداری و فرار کنی. حواست
 را خوب جمع کن. فقط دستورات را اجرا کن. اولین قدم نظامی
 شدن، اجرای دستور مافوقه.
 قرار هم نیست بفرستمت پی کلاه، بروی سر بیاری. ما قانون را
 اجرا می‌کنیم. قانون هم یعنی دستور مافوق. غارت نمی‌کنیم که.
 مجرم و خلافکار را می‌گیریم، می‌دهیم دست قانون. قانون هم یعنی
 نظام. نظام یعنی چه؟ یعنی دستور مافوق. فهمیدی؟
 گرگین به خواب رفته بود و خواب می‌دید.
 پلنگ از لابه لای بادام‌ها، بسویش می‌آمد. خودش را پشت
 صخره‌ای انداخته بود و تفنگ را بسمت پلنگ نشانه گرفته بود.
 اما، ام یک گیر کرده بود. کفرش درآمده بود.
 گلنگدن نه عقب می‌رفت، نه جلو. پلنگ از روبرو می‌آمد.
 دندان‌های پلنگ، برق می‌زد. آرام گام برمی‌داشت. سر را پایین
 گرفته بود. شانه‌هایش از پشت گردن، بالاتر از یال‌های کوتاه، بالا و
 پایین می‌رفتند. آرام و مدام، خُره می‌کشید و صاف در چشم‌های
 گرگین نگاه می‌کرد.

دمش را مانند مار، حلقه کرده بود. چند لکه خون بین دندان‌های پلنگ، اُبَهِتَش را دوچندان کرده بود. ترس پشت گرگین را به لرزه درآورده بود.

پشت صخره‌ای گیر کرده بود. سمت چپش پرتگاه بود. سمت راستش، پراز خار تنگس و ارزن. پشت سر هم سینه کشی که نفس پازن را می‌گرفت. ام یک از کار افتاده بود. تیر اول هم بخطا رفته بود.

نه توان گریختن داشت نه مجالش را.

بخودش گفت: تنها راه نجاتم این است که خودم را به مردن بزنم، همینکه پلنگ نزدیک شد، تفنگ را مثل چماق بکوبم به سرش.

قدمی به عقب برداشت، سنگ زیر پایش لغزید. افتاد و چیزی به سرش خورد. نمی‌توانست برخیزد.

دودستی لوله تفنگ را گرفت و سینه و صورت را روی صخره سرد گذاشت. زیر چشمی نگاهش به پلنگ بود. یک آن چشم‌ها را بست تا بتواند تمام قدرتش را در پاها جمع کند و بلند شود. چشم‌ها را باز کرد. پلنگ را ندید.

- یعنی رفته؟

نکند از پشت حمله کند؟

تا خواست برگردد، ضربه محکمی به گفَلَش خورد.

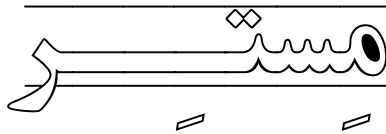
گرگین هراسان از خواب پرید، در حالیکه تفنگ را مثل چماق در دست گرفت بود، از وحشت فریاد زد: پلنگ. پلنگ.

سروان بالای سر گرگین، دم در چادر ایستاده بود. با تیپا او را از خواب بیدار کرده بود.

- بلند شو شکارچی پلنگ. آفتاب داره غروب می کنه. بلند شو، باید برویم پنجشیر. پاشو.

- چشم قربان.

فصل سوم



خانه آقا، در پنجشیر، بالاخانه بزرگی داشت.
درست بالای پنجشیر. تمام خانه‌های دیگر از ایوان خانه آقا،
قابل دیدن بود. یک شاه نشین، فرش شده با قالی‌های دستبافت
قشقایی. هفت، هشت قالی، از این سر تا آن سر پهن شده بود.
درب چوبی دو لنگه که رو به قبله باز می‌شد. دو طرف در
دولنگه، هر طرف دو پنجره رو به جنوب.

آقا اغلب توی شاه‌نشین می‌نشست، عبایش روی دوش
می‌انداخت و می‌آمد در ایوان قدم می‌زد. سقف شاه‌نشین از
چوب‌های سپیدار که جفت جفت انداخته بودند و بین سپیدارها از
الوار پوشیده شده بود.

زیر شاه‌نشین چند حجره بود. بزرگترین شان، خوابگاه آقا بود.
بین خوابگاه و مطبخ که آخرین حجره بود، انباری، حجره میرزا
و زنش و یک اتاق دیگر قرار داشت.

انتهای حیاط هم اصطبل و مستراح بود.
آقا از روی ایوان میرزا را صدا کرد. میرزا از پله‌ها بالا رفت و سلام کرد.

- مهمان داریم میرزا. کسی را بفرست سر گله، دو تا بزّه بیاورند. بده قمصور سرببرد. مهمان‌ها که آمدند، نگذار کسی مزاحم‌مان شود.

- چشم آقا.
سروان و گرگین زودتر آمدند. سروان در حالیکه که جواب سلام آقا را می‌داد و به گرگین گفت:
برو کمک قمصور.

سروان از پله‌ها بالا رفت و کلاه را از سر برداشت و با آقا دست داد.

سه سوار از درب حیاط داخل شدند و رفتند کنار اصطبل. میرزا دوید و دهنه اسب مستر را گرفت. مستر از اسب پایین آمد و به میرزا سلام کرد. بعد با دو دست، گرد خاک کت و شلوارش را تکاند. دو همراه مستر، دو نفر هندی بودند. سوار دو قاطر که جوال بزرگ قاطر‌ها، پُر بودند از جعبه‌های که محتویات‌شان معلوم نبود. آقا و سروان، یک پله پایین آمدند به استقبال مستر.

هر سه به داخل شاه‌نشین رفتند. و نشستند روی قالی قشقایی دستبافی که چند نقش پازن کوهی داشت.

هندی‌ها را میرزا به حجره خودش بُرد و سینی چای و قوری را از پله‌ها بالا برد بسمت شاه‌نشین.

بوی چای کلکته در قوری چینی، فضای پاییزی شاه‌نشین را پُر کرد. مستر نشسته بود روی مفرش کنار دیوار عرضی شاه‌نشین، درست زیر تاقچه.

- جناب شیخ مستحضرنند که تمام دنیا درگیر عواقب جنگ شده. آلمان‌ها دیوانه شده‌اند. آنها می‌خواهند دنیا را نابود کنند. خودشان را قوم برتر میدانند. مثل قوم یهود که خودشان را در زمان حضرت مسیح، قوم برتر می‌دانستند و سر از فرمان پیغمبر خدا برگرداند و آخرش هم پسر خدا را مصلوب کردند. حالا ژرمن‌ها هم شده‌اند قوم یهود زمان ما. تمام فرهنگ‌ها، سنت‌ها و ادیان ملل دنیا را از بین می‌برند. مسلمان و مسیحی و یهودی برایشان فرقی ندارد. اینان تشنه قدرتند. البته قدرت هم دارند. همه جا نفوذ کرده‌اند. آدم دارند. جاسوس دارند.

می‌خواهند همه زیر پرچم خودشان بروند. ناموس و فرهنگ و مذهب ملل و اقوام برایشان بی‌معنیست. اما دول متفقین زیر بار این خفت نمی‌روند. می‌ایستند و مقاومت می‌کنند. هم از خودشان دفاع می‌کنند هم از دوستانشان.

و ایران نیز دوست ماست. عمران و آبادی ایران خواست دولت من است. کشف نفت در مسجد سلیمان، و استخراج این ماده ارزشمند که هم به نفع مردم است و هم به نفع ملل جهان، نمونه آن. وظیفه خود می‌دانیم در این برهه حساس، از دوستانمان حمایت کنیم.

خائن‌هایی در مملکت هست که از روی ناآگاهی و یا به تحریک آلمان‌ها، منافع ملی و مذهبی کشورتان را در معرض خطر قرار داده و به روابط دوستانه دو کشور هم لطمه می‌زنند.

از جناب شیخ می‌خواهم، با اعتبار و نفوذی که در بین مردم، اقوام و طوایف دارند، مانع این خیانت‌ها شوند. شما همیشه ملجأ و مامن مردم بوده‌اید. مملکت باید طبق قانون اداره شود و پلیس جنوب به همین منظور ایجاد گردید. برای اجرای قانون.

نماینده قانون هم جناب سروان است که اینجا تشریف دارند. شیخ که سر به زیر داشت و تسییح‌اش را می‌انداخت، سر بلند کرد و دو گوشه عبا را از روی شانه‌ها بالاتر کشید و گفت:

البته جنابعالی استحضار دارید، که کشور ما در این جنگ خانمانسوز که خدا باعث و بانی‌اش را لعنت کند، اعلام بی‌طرفی کرد. ما قلبا و ایمانا، از جنگ در هیچ کجای دنیا خشنود نیستیم. معذالک، تمام تلاش مان را برای حفظ منافع ملی و جان و مال و ناموس مردم بکار خواهیم بست. مردم ما مسلمانند و برای مسلمان حفظ وطن از ایمان است. مردم خواهان روابط حسنه با همه بلاد، بر اساس منفعت مشترک و دوستی و حسن نیت هستند.

شرط انصاف و دوستی نبود که دولت شما و روس‌ها که دوستان ما بودند، پای جنگ را به این کشور بکشانند. هر چند کاری که شده و باید تدبیری اندیشید.

مستر گفت: از فراست و نازک بینی جناب شیخ واقعا مشعوف شدم. اما همانطور که فرمودید، جنگ پیش آمده و بلا نیست که از

آسمان رسیده. جبهه شمال، از نظر تعیین سرنوشت جنگ بسیار حائز اهمیت است. ملاحظه فرمایید که پشتیبانی از قوای درگیر در این جبهه چقدر مهم بوده است.

و این پشتیبانی باید از هندوستان برسد.
از راه دریا. بوشهر.

همینطور کالاهای مورد نیاز مردم از همین مسیر می‌آید تا اینجا مشکلی نیست. اما همینکه کشتی‌های ما به ایران می‌رسند، خائنانی به تحریک آلمان‌ها، قوانین کشور را زیر پا نهاده و به قراردادهای دوستانه ما لطمه زده و به این خط ارتباطی مهم در این شرایط حساس و تاریخی، لطمه می‌زنند.

من و شما جناب شیخ، باید جناب سروان را در ایجاد حفظ نظم و قانون، در این برهه حساس یاری کنیم. یاغیان ایلات و طوایف، آینده خوبی برای ایران و روابط دوستانه ما نیستند. موافقید جناب سروان؟

سروان استکان چای را در سینی گذاشت و گفت:

آنچه بنده باید در این جلسه ذکر کنم این است که: من مامور اجرای قانون و تابع دستورات ستاد کل هستم. قطعاً با هرگونه قانون‌شکنی، با هر انگیزه‌ای برخورد خواهد شد. و یاغیان و طاغیان را بدون در نظر گرفتن علل و عوامل طغیان، باید به سزای اعمال رساند، یا به دست قانون سپرده خواهند شد. من به همه اطمینان می‌دهم، کوچکترین مسامحه‌ای در راه انجام وظیفه نظامی و قانونی ام، روا نخواهم داشت.

این مملکت، هر چه ضربه خورده، از بی قانونی بوده و هست. ولی به شما اطمینان می‌دهم دیگر دوران قانون شکنی و یاغیگری بسر آمده است.

مستر گفت: درود بر شرف‌تان جناب سروان. درود. باید اعتراف کنم که بخود بالیدم که تلاش‌های من بعنوان نماینده دولت فخمه بریتانیای کبیر در کشورهای دوست، از جمله ایران، تشکیل پلیس جنوب بیهوده نبوده و اکنون شاهد زنده این ادعا شخص شماست که کمر به نابودی قانون شکنان بسته‌اید. چقدر من در مذاکراتم با دولتمردان بر اجرای قانون تاکید کردم و اجرای قانون جز با قوه قهریه، امکان‌پذیر نمی‌باشد آقایان. فلسفه تشکیل پلیس جنوب، همین فرمایش جناب سروان بود.

حتما که جناب شیخ هم با من موافق‌اند. می‌توانید روی کمک بنده، بعنوان نماینده کنسول، برای معرفی یاغیان و سپردن آنها به دست مقدس عدالت، بصورت ویژه، حساب کنید. ایمان دارم تا زمانی که جنابعالی، بند پوتین مقدس سربازی‌تان را محکم بسته و عواطف و احساسات شاعرانه پوچ و بی‌مفهوم و تحت عناوین مردم‌داری و مسامحه کاری را از خودتان دور نگهداشته، و در راه انجام وظیفه چشم بر این خزعبلات بسته نگه داشته دارید، آینده‌ای روشن در انتظار همه ما خواهد بود.

درود بر شما.

معذالک آنچه الان از دست حقیر برمی‌آید، آشکار ساختن خطراتی است که احیانا از چشم تیز بین شما، مخفی مانده است.

هم جناب شیخ، و هم سرکار استحضار دارند که یکی از راه‌های قانون‌شکنی و اختلال نظم و آرامش کشور، از سوی بازماندگان افرادی است که سابق بر این پدران یا اجدادشان، طعم اجرای قانون را چشیده‌اند. اجرای عدالت و قانون هرچند مطابق با نوامیس فطری بشر و در راه اعتلای کشور است، مع الاسف، همواره ردی از کینه و عداوت بر بازماندگان بجا خواهد گذاشت. تعابیر غلطی چون خونخواهی، انتقام، غیرت و تعصب فامیلی و قبیله‌ای از آن جمله است. این مورد، الان در عشایر جنوب کشور، با توجه به بافت فرهنگی منطقه، بیشترین خطر را برای پیشبرد اهداف ما دارد.

این جلسه در واقع، یک مشورت اندیشی بین ماست که این خطر بالقوه را شناسایی و دفع کنیم. ناگفته نگذارم که این مورد را باید در خفای کامل، جهت شناسایی عوامل خرابکار و همچنین نفوذی‌های دشمن مشترک یعنی جاسوسان آلمانی، به پیش ببریم. اینجانب با افتخار اعلام می‌کنم که مواردی را که ما شناسایی کرده‌ایم، بصورت مکتوب، در اختیار جناب سروان و جناب شیخ قرار داده، تا هر طور صلاح دانسته، اقدام نمایند.

مستر کاغذی را از جیب کت درآورد و جلوی زانوی شیخ و سروان گذاشت.

ظاهر شده بود. آقا برخاست تا برای وضو به حیاط برود.

- وقت نهار است. تا من نمازم را بخوانم، میرزا از شما پذیرایی می‌کند. بعد می‌آیم خدمتتان. باقی حرف‌ها باشد برای بعد از نهار. میرزا سفره را آورد و در گوشه دیگر اتاق پهن کرد.

گرگین و قمصور، کنار مطبخ به انتظار تمام شدن نهار مهمانان ماندند. بوی پلو که از شاه‌نشین می‌آمد، شکم هر دو را به قار و قور انداخته بود.

نهار که تمام شد، میرزا، سفره را جمع کرد. آمد روی پله. قمصور را صدا زد. سینی غذا را داد دستش و خودش برگشت به شاه‌نشین. قمصور باقی مانده پلو را جلوی خودش و گرگین گذاشت و شروع کردند به خوردن. مستر میرزا را خواست و چیزی در گوشش گفت. میرزا بسوی قاطرها رفت و جعبه‌ای از جوال قاطر درآورد و به شاه‌نشین برگشت.

جعبه را جلوی مستر گذاشت و رفت بیرون. مستر درب جعبه را گشود و تپانچه‌ای را از داخلش درآورد و گذاشت جلوی زانوی سروان.

- برازنده کمر شماست جناب سروان. این موزر را شخصاً بعنوان قدردانی از زحمات شما، تقدیم می‌دارم. شیخ نگاهی زیر چشمی به تپانچه کرد. مستر درب جعبه را بست و بلند شد و آن را گذاشت روی تاقچه شاه‌نشین.

- محتویات این جعبه، بیشتر ارزش معنوی دارند که شایسته شخصیت جناب شیخ می‌باشند. جناب شیخ بعد از رفع زحمت ما، خودشان ملاحظه خواهند فرمود.

هر سه به ایوان آمدند. مستر از پله‌ها پایین آمد و رفت طرف اصطبل. به میرزا اشاره‌ای کرد. میرزا همراهش رفت.

- این کلاه نم‌دی کیه میرزا؟

- چریک است. از بویراحمدی هاست. یکی دو سالی هست که همراه سروان شده.

مستر پا در رکاب کرد و سوار شد. دست در جیب کتش کرد. از کنار گردن اسب، دستش را پایین آورد و آن را در دست میرزا گذاشت. میرزا تشکری کرد.

- میرزا، خونه اون پیرزن را برام تحت نظر بگیر. هر کسی به خونه اش رفت آمد داره، بخاطر بسپار، بهم گزارش بده.

سه سوار از حیاط شیخ خارج شدند.

شیخ برایشان از روی پله دست بلند کرد.

سروان، گرگین را صدا کرد که آماده حرکت باشند.

سوار شدند و از پنجشیر بیرون آمدند.

از گورستان پنجشیر رد شدند و مالرو را به سمت غرب درپیش گرفتند.

- آن شب روی گردنه، مورد مشکوکی دیدی؟

- نه قربان، هیچ چیز خاصی نبود فقط همون قضیه دختر، دیگه چیزی ندیدم.

اونم که احتمالا فقط ماجرای عشق و عاشقی باشه قربان.

- گمان نکنم گرگین.

- چطور قربان؟

- توی راپورت مستر، اسم اون دختره هم هست.

- مستر از کجا آن دختر را می شناسد، قربان؟

- اسب‌ها را کنار چشمه از حرکت باز داشتند. پیاده شدند.
 سروان سیگارش را آتش زد و گفت:
 - او همه جا جاسوس دارد، گرگین. حتی در چادر برزنتی که تو،
 توش می‌خوابی. مارمولک هم توی صحرا حرکت کند، به گوش
 میرزا می‌رساند و او هم به گوش مستر.
 گرگین چشم‌هایش گشاد شد و قدمی برداشت به سمت سروان.
 زل زد به چشم‌هایش و گفت:
 - گودرز، قربان؟
 - سوار شو برویم گرگین، دارد شب می‌شود. روز پاییز خیلی
 کوتاهه.
 سوار شدند.

فصل چہارم

صبری و صیغور

- خودت می‌دانی که امانته دست ما. پدرش روی اعتمادی که به شرافت و شجاعت گلّه زن‌ها داشته، این دختر را داد دست ما. درسته که اجاق ما کور بوده، لابد خواست خدا بوده که این بشود بچه ما. اما باز هم امانته. باید خیلی مراقبش باشیم. خوف و خطر همیشه هست. خصوصاً این دوره زمونه. کوه و کمر پراز یاغی و چریک و خبرچین و ژاندارم و اجنبیه. مملکت انگار صاحب نداره. از طایفه گلّه زن جدا شدیم و آواره غربت، تا حرف و حدیث پشتمون نباشه که این بچه کیه که بزرگش می‌کنید. دوازده ساله این راز بین من و تو و خدا مونده. اما الان نگرانم. شب‌هایی که میزنه به این کوه، تنم میلرزه. به من بگو چش شده؟ تو مثل مادرش بودی و هستی، حتما رازش را به تو گفته. یعنی من نامحرمم که نباید بدونم؟

- بحث سر شرم و حیاست مرد نه نامحرم بودن و نبودن. یه چیزهای زنونه ست خب. مرد که نباید از همه چیز زن ها سردر بیاره. صیفور که روی نمد جلوی چادر به پهلوی دراز کشیده بود و یک دست راستون سر کرده بود، با حرف زنش بلند شد و نشست. انبر را از دست زنش که داشت زغال های داغ را توی اجاق زیر و رو می کرد، گرفت و گفت:

- بخت پدرت بهم بگو جریان چیه صبری؟
صبری بی آنکه به صیفور نگاه کند، با یک دست بال چارقد را گرفت و بُرد جلوی دهنش و با دست دیگرش شروع به ور رفتن با لبه نمد زیر پای صیفور کرد.
صیفور می توانست پشت چارقد، لبخند موزیانه صبری و شیطنت دویده در نگاهش را ببیند.
- بگو دیگه صبری.

صبری گفت: وقتی تو همه چیز را در مورد مادو به من نگفتی، توقع داری من مُفتی مفتکی، همین یه راز را بهت بگم.
نخیر صیفور خان گله زن. دنیا حساب کتاب داره.
- داری باج می گیری صبری. تواز من یه بچه خواستی، منم برات آوردم. بد کردم؟
- تو نیاوردی و خدا آورد.
مرد گفت:

- خدا صیفور را انتخاب کرد از میان این همه مرد.

- ادعای پیغمبری هم می‌کنی صیפור؟ خدا تو رو انتخاب کرد؟
پاشو برو بگیر بخواب پیرمرد وراج. تا عذاب الهی، براین چند تا بز
گر که رزق و روزی مون را می‌دهند، نازل نشده، برو بگیر بخواب.
صیפור دست انداخت پشت کتف‌های صبری و کشیدش طرف
خودش.

صبری خودش را محکم گرفته بود و زیر بال چارقد، ریز و بی
صدا می‌خندید.

- چه زوری هم داره. تاره غضبِ اَدیده^۱.

صبری خودش را رها کرد. سرش افتاد روی زانوی صیפור. خیره
شده بود به شعله‌های کم رمق اجاق. ساکت مانده بودند. دست
صیפור روی شانه صبری، نوازشی نرم را شروع کرده بود و
می‌گفت:

- ده سالش بود. توی همون سن و سال هم یه سرو گردن از همه
بلندتر بوده. مثل برنوی روغن زده، همه جا برق می‌زده.
خان ایل نظرش افتاده به این. پیغام داده بود به پدرش که
میخواهمش. رعیت بدبخت هم که زوری نداره که سر حرف خان
حرف بزنه. فقط گفته بود:

کنیز شماست خان. اما بچه است هنوز. دهندش بوی شیر میده.
منت میزازه سر این رعیت بدبخت که تا بهار بعد هم صبر
می‌کنیم. بگذار آب پاییز را هم بخورد. بهار که برگشتیم سرحد، می
آید خانه ما.

^۱. به زبان قشقایی یعنی: خدا غضب کنه.

پدر بیچاره ماجرا را به زنش می گوید. زن هم آه و ناله و نفرین و شیون و زاری که خان پنج تا زن دارد و سر و ریشش سفید.

خدا را خوش میاد؟

لرزش شانه صبری را صیفور زیر دستانش حس کرد. لحظاتی ساکت ماند و بعد ادامه داد:

پاییز که شد خان می رود گرمسیر. این ها می مانند سرحد. غصه و اندوه شبانه مادر، تمامی نداشت. می نالیده و اشک می ریخته که: کاش خدا تو را اینقدر قشنگت نمی کرد. کاش شل و کور بودی. کاش مثل بخت من سیاه بودی. کجا بروم؟ به کی پناه ببرم؟ مرد هم که کاری از دستش ساخته نبود جز دلداری دادن به زن که: خدا بزرگه زن. تا بهار دنیا هزار چرخ میچرخه. و از این حرفا که زن را آروم کند.

قوس^۱ که می رسد، برف سنگینی می آید. تمام کوه و کمر و درّه و دار و درخت می روند زیر برف. یک شب یه خارجی که توی کوه های بویراحمد بوده و به برف سرما و خورده، راه گم می کند و سر از ولاتشون درمی آورد. چند روزی اونجا می ماند. خارجی که، قضیه را می فهمد، تصمیم می گیرد کمک شون کند. به پدر دختره پیشنهاد می کند که دخترش را همراهش کند تا با خودش ببرد پیش قشقای ها. تا از دسترس خان دور باشه. شما هم چو^۲ بندازید که دختر خودش را از ترس خان گم و گور کرده. توی برف و سرما، خوراک درنده ها شده لابد.

^۱. قوس: ماه سرما. آذر ماه.

^۲. چو انداختن: شایعه کردن.

شبانۀ، از اینجا خارجش می‌کنم و با خودم می‌برمش گرمسیر پیش قشقای‌ها. اونجا آشنا زیاد دارم. پدر و مادرش رضا و نارضا به این خارجی اعتماد می‌کنند. خارجی، دختر را شبانۀ از ده خارج می‌کند، با خودش میاره دریلا^۱، ولات دره شوری‌ها.

صبری سرش را از روی زانوی شوهرش برداشت و نشست.

- خلاصه، به هر زحمت و مرارتی بوده از برف و سرما ردش می‌کنه و میارش تا دریلا که دره شوری‌ها هستند. می‌رود خونه آشنایی که آنجا داشته.

سال بعد هم که حضرت‌عالی به حقیر ماموریت می‌دهی که جهت ادای نذرتان برویم پابوس بی‌بی حکیمه که به شما عنایت کند و اجاقتان را روشن کند. یک قواره پارچه مخمل سبز نذر بی‌بی، دو من روغن هم برای خادم بی‌بی.

باقیش را هم که می‌دانی صبری خانم.

پس از زیارت بی‌بی رفتیم سر چادر پسر عمهات و مادو را دیدی و عاشقش شدی.

صبری هیزمی برداشت و گذاشت روی شعله کم رمق اجاق تا جان بگیرد.

- پسر عمهات هم به شرطی داد دستت که مپرسی کیه و حکایتش چیه.

- بعدش من و تو، صیפור خان، از دست زن‌های ایل تصمیم گرفتیم از گله زن‌ها جدا بشیم که راحت مان بگذارند.

^۱. دریلا: منطقه‌ای عشایری در گچساران

- اینکه پسر عمه‌ت می‌خواست نپرسی کیه و حکایتش چیه، ترس شون بوده که حرف به گوش خان بویراحمد برسد. حالا فهمیدی چرا نگفتم بهت؟ حالا خود دانی کسی بفهمه، هم جان مادو در خطر هم اون پدر و مادر بیچاره‌ش.

صبری دست گذاشت روی شانه صیفور و صاف نگاه کرد توی چشماش و گفت:

- بهت میگم کیه، بشرطی که عشایر بازی درنیاری و رگ غیرت گردنت را کلفت نکنی.

- نه به جان صبری. بگو.

- اسمش فرهاده. پدرش ازتفنگچی‌های صولت بوده که در جنگ با انگلیسی‌ها و پلیس جنوب کشته می‌شود. مادرش و دو خواهرش هم در زُگام بزرگ^۱ می‌میرند.

تنهای تنها می‌شود. شده آواره کوه و بیابون. یاغی نیست. شب و روزش را در کوه و کمر میگذرونه. اما دنبالش درآوردند که یاغیه. یاغی نیست.

صدای خیلی خوبی داره.

پارسال طرفای قلعه دختر^۲، داشته توی کوه می‌خوانده که صداش به گوش مادو می‌رسد. اینم از صدا خوشش می‌آید. کنجکاوی می‌شود که صاحب صدا کیه. از کوه بالا می‌رود و پشت

^۱. زگام بزرگ: منظور آنفلونزای اسپانیایی که در هنگام جنگ جهانی اول در بیشتر نقاط دنیا و ایران شیوع پیدا کرد و قربانی‌های فراوان گرفت.

^۲. قلعه دختر: قلعه‌ای نظامی جامانده از دوران ساسانیان در دره تنگاب فیروزآباد فارس.

دیواره قلعه مخفی می شود تا اینکه چشمش می افتد به جوانی خوش قد و قامت.

به دلش می نشیند سکه این مرد.

چند بار دیگه هم دیده بودش. خب بالاخره همدیگر را دیدند و پسندیدند. آدمیزاد همینه. حالا گاه و بیگاه این اطراف پیدایش میشود. اینم می رود به دیدنش. اینا چیزهایی که مادو بهم گفته. اما این براش لب و انکرده. حتی اسمش را هم بهش نگفته. فقط نشسته کنارش و بهش گفته براش بخونه. هر سوالی هم که پرسیده، این فقط خندیده و گفته: بعدا بهت میگم.

صیفور به فکر فرورفته بود.

- به چه فکر می کنی صیفور؟

- به حکایت خودمون. من و تو هم یه حکایت شبیه این دو تا داشتیم.

- تو کجا صدات خوب بود و آواز خوندی توی کوه و کمر که منو عاشق کنی و بزمن به کوه، پیام دنبالت؟

- این بار تو آواز خوندی و منو دیوونه کردی.

یادته اون تابستان توی قره قاج. پشت نیزار، قایم شده بودم. موها تو شسته بودی و با شانه، صاف شون می کردی و زیر لب غریب صنم می خوندی.

لبخند صبری، در تابش شعله های اجاق، سرخ تر و گرم تر شده بود. صیفور هم شروع کرده بود به روایت سرآغاز قصه این زندگی سی و پنج ساله.

- پای اجاق کوری من موندی صیفور. ایلیاتی همه افتخارش
تفنگ و پسرشه. ولی تو...

- مگو صبری. تو همه خوشی من توی این دنیایی.
هیزم‌ها در اجاق می سوختند. باد سردی از بالای هایقر به شب
دشت می وزید. سر صبری دوباره روی زانوی صیفور بود. بال
گُردک^۱ را کشید روی پهلوی زن تا از سرما در امان بماند. صبری،
خواب و بیدار، دوباره زمزمه می کرد همان آواز قدیمی را. سپیده از
پشت هایقر، نرم نرمک رنگ می گرفت...

^۱. گُردک: بالاپوش نمدی چوپان‌ها. شبیه عبا.

فصل پنجم

فرهاد

تمام دیواره از سنگ است. خاک ندارد اصلاً. حتی برای مورچه،
که لانه‌ای بسازد. منفذی که گیاهی در آن سربرآورد. گلی که بروید.
یا چیزی که باد با خود بردارد و جابجا کند.

زیرپایت سفت است. مثل دندان. مثل استخوان. تصوّر اینکه
بیفتی و استخوانت، مثل شیشه ترک بردارد و خونت شَتک بزند بر
سینه سنگ و چندان نَمُخَد و خشک شود و گرمی‌اش را از دست
بدهد. هراس به دلت می‌افکند. سکوت سنگ‌ها و صخره‌ها، بر این
هراس می‌افزاید.

نگاهش، دشمنانه است. بی‌هیچ ترحم، بر راحت می‌ایستد و راه
بر تو می‌بندد.

با اینهمه در خشونتش، اطمینانی هست. استحکام و قوامی.
حسی از ماندگاری و دیرپایی. دیرپایی و دیرینگی. نازایی و

نامیرایی را هم زمان دارد. گویی یک بار در ازل به اینجا آمده و دیگر تا ابد، ماندگار است.

آدمی با سنگ، جاودان شده است.
حک کرده خودش را بر سنگ.
بی گزند از آفتاب و باد و باران.
تاریخ انسان، تاریخ سنگ است.
حتی نام مردگانش را بر سنگ می نهد تا فراموش نشوند.
سنگ، انعکاس صدای تنهایی آدمیست.
و همراه همیشگی و صبور آوارگی هایش. شاهد اندوه‌ها و غصه‌هایش.

مأمن بی زوال گریزهایش.
فرهاد دست می کشد بر نقش برجسته^۱ تنگاب^۲.
آدمیانی، بر سنگ، به ابدیت پیوسته‌اند.
هم‌زنده‌اند و هم بی جان.
مرده‌اند اما روحی دارند.
زمان در این نقوش، از جایی آغاز می‌شود، اما انگار پایانی ندارد.
فرهاد دست می‌کشد روی خطوط بدن آدم‌های نقوش. گونه‌اش را می‌نهد بر سینه سنگ.
صدای تیشه می‌آید از دل سنگ.
تک ضربه تیشه به سینه سنگ.

^۱. نقوش سنگی از دوره‌های باستانی ایران.

^۲. تنگاب: تنگه‌ای در راه شیراز به فیروزآباد

صدا می‌پیچد در سکوت کوه.
لاله گوش را بر سنگ چسپانده.
خنکای سنگ بر گونه گرم فرهاد.
پلک‌هایش بر هم افتاده است.
صدا تیشه می‌آید از کوه. صدایی چون ضربه‌های پُتک، پیکره
کوه را می‌لرزاند.
انعکاسش در تمام درّه می‌پیچد. بعد خاموش می‌شود. تمام کوه
به یکباره سکوت می‌کند و به انتظار ضربه بعدی، نفس را در سینه
حبس می‌کند.
بی‌بی از روی کتاب می‌خواند و همه ساکت و مبهوت گوش
می‌دهند:
باید از کوه، جویی می‌کشیدند تا قصر شیرین.
هوس هر روزه شیرین، شیر تازه بود.
گلّه در کوه بود و شیر تا از کوه به قصر برسد، تُرش می‌شود.
فرهاد را می‌خواهند تا جویی از دل سنگ بتراشد. از بلندای کوه تا
دشت. تا قصر شیرین. گوهرها به پایش می‌ریزند که: برایم جویی
بکن کوهکن!
مات مانده چشم‌های فرهاد به لب‌های بی‌بی.
نگاهش خشک شده به چشم‌هایش. چهار زانو نشسته و سرپا
گوش.
- گوهرها ریختند پیش پای کوهکن. اما چشم فرهاد به شیرین
بود نه گوهرها.

سکوت کرده بود.

شیرین گوهرها را ریخته و رفته بود. دل کوهکن هم رفته بود. کوهکن تیشه بر دوش راهی کوه شده بود.

نه خواب و نه خوراک. تیشه می زد بر بیستون و سنگ ترک برمی داشت. دلش هم ترک برمی داشت.

بی بی سیگارش را پک سنگینی زد و سکوتی طولانی کرد و بعد دود را از سینه بیرون داد:

- پدر عشق بسوزد. دنیا هرگز به کام عاشق نگشته که نگشته. یالان دنیا. یالان دنیا.

خبر می برند به خسرو که کوهکن، زود است که به وعده اش وفا کند. کار دارد تمام می شود. چاره ای بیندیش. خسرو هراسان می شود. خون بیگناهِش را بریزد یا از شیرینش بگذرد.

مردی، چه بگویم، نامردی می گوید: من چاره اش می کنم. دل فرهاد در سینه می تپد. شدید و سنگین. مثل ضربه های پتک بر کوه سینه اش می کوبد.

آن نامرد چاره ای می اندیشد. پلید و پست.

- بره ها و بزغاله ها را دو روز از گله جدا کنید. مگذارید شیر بخورند. وقتی به پای کوه رسیدم، ولشان کنید تا به سمت گله بروند.

آن نامرد راهی کوه می شود. به نزد کوهکن.

- چه شده است مرد غریبه؟

این سر و صدا که به قیامت می ماند چیست که از دشت تا کوه
ناله و فریادشان می رسد؟ صحرای محشر است؟

- شیرین مرده است کوهکن.

- شیرین؟

فرهاد تیشه بر سر می زند و جان می دهد.

فرهاد سر بر سینه نقوش دره تنگاب بخواب رفته است.

آفتاب در سمت جنوبی درّه، پایین می رود.

- آهای مادو! بیا گله را بپا. پازن آلوس^۱ گم شده. بروم ببینم کجا
رفته؟ گرگ خورده یا دزد برده.

صیفور به سمت پاییندست تنگه سرازیر می شود. گله رو به
آفتاب، لابلای بادام‌ها و تنگس پخش شده‌اند.

مادو چوبدستیش را روی شانه گذاشته و از تنگه بالا می آید.

- زیاد نمان. ببرشون سر آب. آب که خوردند، سرشان را بده
سمت قاش، تا من برگردم.

مادو از یال شرقی، بالاتر می رود. نگاهش می افتد به غریبه‌ای که
سر روی نقش برجسته گذاشته و انگار به خواب رفته است.

دو بال چارقد را می گیرد. روی پیشانی، محکم گره می زند و
دنباله‌شان را می اندازد پشت سر.

چوبدستی را محکم به دست می گیرد و به او نزدیک می شود. به
مرده‌ها می ماند.

یا به مجنون‌ها.

^۱. پازن آلوس: بز نر شیری رنگ. پازن: بز نر. چپش. آلوس: سفید و شیری رنگ.

- بلند شو ببینم! کوه مگر جای خوابست. بلند شو.
- فرهاد هراسان، سر از سنگ برمی دارد و ناخودآگاه و بلند می گوید: شیرین!
- شیرین مرده؟ نه! نه!
- خواب می بینی مرد؟
- تو کیستی؟
- خودت کیستی؟ لابد دزد پازنی. چکارش کردی؟ سمت چیه؟
- مادو، چوبدستی را بالا می برد.
- چه می گوئید؟ دزد کجا بود؟ دزد که موقع دزدی نمی خوابد.
- آن هم این وقت روز. کوهگردم. اسمم هم فرهاد. دزد هم نیستم.
- پازن آلوس گله مان نیست. تو دزدیدی؟ کجا قایمش کردی؟ بگو تا کله ات را داغون نکردم.
- من دزد نیستم. از اینجا رد می شدم. سرم را گذاشتم روی این صخره، خوابم برد.
- مادو نشست روی سنگ صاف روبرو. دوبال چارقند را که روی پیشانی بسته بود، باز کرد.
- سگه نقره ای وسط لچک، در نور آفتاب غروب، برقی زد و به چشمان فرهاد تابید.
- مال کجایی؟ این ورها ندیدمت تا حالا.
- مادو لبخندی زد و چوبدستی را گرفت سمت فرهاد گفت:
- قرار نیست که همه را بشناسی که.

مگر مُفتشی یا ژاندارم کوه؟

- نه جناب افسر. همینطوری پرسیدم.

- افسر کیه؟

- اسمت را که نمی دانم. این سگه شبیه گل کلاه افسرها بود،

منم گفتم افسر.

مادو خندید.

هر دو ساکت ماندند و خیره به هم.

صدای پتک می آمد دوباره در گوش فرهاد.

در کوه. در سینه اش. می لرزید سینه اش. خشک شده بود

دهانش. گر گرفته بود گونه هایش. چون آفتاب غروب تنگاب.

خشک و گرم.

گله سرازیر شده بود به سمت آب ته درّه.

مادو برخاست. سرازیر شد به سمت گله.

نگاه مات فرهاد به رفتنش.

مرو! بیشتر بمان. کاش می توانست بگوید فرهاد.

- اگر ردی از پازن آلوس یافتم، می آیم اطلاع می دهم.

مادو بی آنکه بایستد گفت:

ما فردا از اینجا بار می کنیم.

- کجا می روید؟

مادو ایستاد. برگشت. نگاهش کرد. همان لبخند روی لب هایش

بود.

- هایقر.

گلّه ریخته بود روی آب. صدای گرکننده‌شان توی دره می‌پیچید.
آفتاب به کوه رسیده بود.
فرهاد روی سنگی که مادو نشسته بود، نشست و یک دست را
زیر گوشش برد و شروع به خواندن کرد:

آغلاما شاه صنم

گیدرم گله رم

آغلاما تر گلم....

گیدرم گله رم^۱

مادو پشت بادامی ایستاده بود، دور از چشم فرهاد. صدای فرهاد
تا ته دره می‌آمد. گلّه ایستاده بود. بزها، سرچرخانده بودند بسمت
بالای تنگه. جایی که صدایی به گوششان می‌رسید. صدایی شبیه
صدای چوپان‌ها.

آفتاب پشت کوه ناپدید شده بود.

فرهاد از کوه بالا رفت و در سیاهی غروب ناپدید شد.

گلّه رفته بود. تاریکی تمام دره را پر کرده بود.

مادو هنوز ایستاده است پشت بادام.

- شاید دوباره بخواند! ای کاش بخواند. چه صدایی!

نخواند دیگر. مادو راه افتاد سمت قاش. شب شده بود.

^۱. ترانه ترکی: گریه نکن گلم، می‌روم و زود برمی‌گردم. گریه نکن...

مردی از داخلِ اشکفت بیرون آمد. آلوس را به کول گرفت و از سمت غربی دره، بالا رفت.

نفسش از سنگینی آلوس، به شماره افتاده بود. ایستاد. آلوس را به زمین گذاشت. نفس تازه کرد. پارچه‌ای را که به نرمی دور پوز آلوس پیچیده بود بازکرد. آلوس، کازه^۱ بلند و تلخی کشید. مرد دهان پازن را با دست گرفت تا صدایش قطع شود. طناب کوتاهی به گردن پازن آلوس انداخت. و به نرمی به سمت بالا حرکت کرد. به بالای تنگه رسید.

- ها گودرز! چی آوردی؟

- شام اردو! بیاید کمک که دیگر نای ایستادن ندارم. از سر ظهر تا الان توی اشکفت، من و این باهم کشتی گرفتیم تا بالاخره زدمش زمین بی صاحب چه زوری هم داره.

^۱. کازه: صدای گوسفند و بز در گویش محلی. بیشتر از روی وحشت

چقدر هوا سرد شده. امسال پاییز زود رسیده.
 گمانم امشب بارون بیاد. هر وقت پشتم مور مور بشه، مطمئنم
 که بارون میاد. حتی وسط تابستون. الان که دیگه پاییزه.
 دو سرباز، پازن را از دست گودرز گرفتند و سرازیر شدند به
 سمت اردو.
 در گوشه غربی آسمان، تندری برق زد و اندکی بعد صدایش
 تمام تنگاب را لرزاند.

فصل ششم

المكان

انگشت در چشم نمی‌رود.
سیاهی، تمام جهان را در خود فرو برده است.
باران مثل دم اسب از آسمان می‌بارد.
شب، سیاه است و غلیظ.
نمناک است و چسبناک.
شلاق باران و تازیانه باد، کوه و کمر را
به گناهی نامعلوم، مجازات می‌کنند.
پایش در گِل فرو می‌رود. سینه‌کش کوه، تمامی ندارد.
دست‌ها را زیر بغل فرو برده، گردن را بین شانه‌ها کِز داده،
گُرْدک^۱ را دور بدن پیچیده و راه می‌رود.
نمی‌داند به کجا. نمی‌داند.
به سختی گام برمی‌دارد.

^۱. گُرْدک: پوششی بلند و بی‌آستین از نمد برای چوپانان.

کُردک، آب برداشته و سنگین شده.
 ملکی ها و پایپیچ ها غرق آب و گل شده اند. پاهایش را از
 بی حسی و سرما، فراموش کرده. انگار نیستند.
 پشتش می لرزد. دستانش می لرزند. شانه هایش می لرزند.
 تنها نقطه گرم بدنش، گونه هایش هستند.
 در بیداد باران و باد، اشک های گرمش، گونه ها را داغ می کنند.
 همین گرمی گونه هاست که همه چیز را از یادش برده، و ادامه
 می دهد.

نمی داند کجاست. نمی داند کجا می رود. چرا می رود.
 فقط می رود. فقط می رود.
 نه شب تمامی دارد. نه کوه پایان می یابد. نه باران سر ایستادن
 دارد. نه او آرام می شود.
 نه خواب، نه گرسنگی، نه خستگی. هیچ. هیچ.
 چه به روزت آمده؟

چه بوده در برق آن نگاه، در آن لبخند؟ در آن آمدن و نشستن
 روبریت و آنگاه برخاستن و رفتن. چون پرنده ای که به آبی بر
 شاخه ای بنشیند و تو دمی ذوق کنی از نشستنش. اما زود پر کشد و
 برود. کاش پرنده به دستان مردهای تنها اعتماد کند و دمی بر
 انگشتش بنشیند.

چه جادویی داشته آن سکه دوخته شده بر چارقده؟
 بخودت بیا. شب است و کوه. پایت لیز بخورد

پرتگاه‌ها چنان می‌بلعند که، استخوانت هم پیدا نمی‌شود. اگر از پرتگاه هم نیفتی، طوفان هلاکت می‌کند. بخودت بیا.

- باید سرپناهی بجویم.

کجایم من خدایا. سنگ به سنگ این کوه‌ها را از دشت ارژن تا هَنگوم، مثل کف دستم می‌شناختم. همه را از یاد برده‌ام. چه مرگم شده؟ گم شده‌ام.

باید سرپناهی بجوید

اشکفتی، سیاه چادری، تنه خالی درختی،

هرچه باشد. فقط چیزی باشد بالای سرش و تکیه گاهی برای شانه‌ها و پشتش.

از غروبِ امروز طاقتِ سنگینی شانه‌هایش را ندارد.

زانوهایش سست شده‌اند و کمرش قوّتی ندارد که سنگینی شانه‌ها را تحمل کند.

انگار در خواب راه می‌رود.

باید تاکنون به گردنه رسیده باشد.

- باید به گردنه رسیده باشم دیگر. چشم‌هایم جایی را نمی‌بینند.

یک آن، رعد و برق، تمام کوه را روشن کرد.

روبریش دیواره سنگی بزرگی دید.

- باید خودش باشد. باید به سمت راست بروم.

پای دیواره، چال پلنگیست. از چال پلنگی که بگذرم، گذرگاه

درست بالای سرم است. چشم بسته پیدایش می‌کنم. بعدش تا اشکفتِ انجیری راهی نیست.

باران اما امان نمی دهد. آسمان هم انگار برای رفتنش می گرید.
 - با من چه کردی افسر؟
 زانوهایم قدرت ندارند. سست شده اند. باید خودم را به بالای
 گذرگاه برسانم. هر چند با این باران، الان گذرگاه باید سیلاب شده
 باشد. تا زانو هم که آب برسد، با آن تنگنای گذرگاه، تندی آب مجال
 عبورم نمی دهد. اما چاره ای ندارم.
 لعنت به تو دختر چوپان.
 چه کردی با من.
 نکند جَنّ بوده.
 شاید جَنّی شده ام.
 نکند خواب می بینم هنوز.
 آن خواب امروز دم غروب زیر نقش برجسته!
 خواب شیرین و فرهاد. فرهاد کوهکن. صدای برّه ها و بزغاله ها.
 که بود آنکه آمد و خبر مردن شیرین را داد؟
 من در تنگاب بودم یا بیستون؟
 او افسر بود یا شیرین؟
 در خانه بی بی بودم که شیرین و فرهاد را می خواند برایم یا در
 تنگاب بخواب رفته بودم؟
 دیوانه شده ام خدایا؟
 باید بروم پیشی بی بی.
 باید از بی بی کمک بخوام.
 دارم می میرم. دیوانه شده ام.

گفت فردا بار می‌کنند می‌روند هایقر.

باید بروم هایقر.

اگر از گذرگاه رد بشوم، امشب را در اشکفت انجیری می‌مانم.

تا باران بند بیاید و زمین سفت شود، در اشکفت می‌خوابم.

بعد راه می‌فتم طرف هایقر. نه می‌روم پیش بی‌بی.

دستش را گرفت به صخره. پایش را در شکاف گیر داد و خودش

را بالا کشید. حالا در شکاف صخره بود. دو طرف شکاف را با

دست‌ها باید می‌گرفت و بالا می‌رفت. کُردک اما، دست و پا گیر

بود. بدتر اینکه سنگین هم شده بود. نمد که آب بردارد از سنگ هم

سنگین‌تر می‌شود.

باران مثل سرب مذاب در کُردک فرو رفته و سنگینش کرده.

نمی‌توانست هم دو طرف شکاف را بگیرد و هم کُردک را روی

شانه‌اش نگه دارد.

تصمیم گرفت از سرش خلاص شود. بعد فکر کرد بدون کُردک

از وزش باد، در این باران، مرگش حتمی است.

مستاصل شده بود. نه توان بالا رفتن داشت، نه راه برگشتن.

در شکاف گیر کرده بود.

سرش را تکیه داد به دیواره شکاف. درد در پاها و دست‌ها. سرما

در انگشت‌ها.

لبانش می‌لرزید. شانه‌هایش می‌لرزید.

دلش می‌لرزید. سرش را بالا گرفت و با تمام توان زجه زد و

فریاد کشید:

- کمک کن بی بی.
کمکم کن.
گیر کرده ام اینجا. گیر کرده ام بی بی.
- باید برگشت شما. من کمک می کنم شما را.
نترسید. من دوست شما بود.
پایین بیایید. پا بر شانه من گذاشت و پایین آمد.
شانه اش را تکیه داد به صخره تا فرهاد پا بر شانه اش بگذارد و
پایین بیاید.
- من اینجا یک مخفی گاه بلد بود. همراه من بیایید. شما
احتیاج به کمک داشت و غذا و گرما.
شما قشقای هست؟ من دوست هست با قشقای.
فرهاد پا بر شانه هایش گذاشت و از شکاف صخره پایین آمد. در
تاریکی چیزی نمی دید. نمی دانست کیست.
- همراه من بیایید. خیلی مراقب بود.
همراهش راه افتاد.
در سکوت راه می رفتند. باران بر سرشان می بارید. بی هیچ حرف
دیگری، در زیر باران شب تنگاب، می رفتند بسمت قلعه.
به قلعه رسیدند.
- با احتیاط داخل بیا. باید خم کرد شما خودتان را.
شانه ها را خم کردند و از دریچه ای داخل شدند. دیوارها از سنگ
و ساروج بود.

راهرو تنگ و باریکی که به پایین می‌رفت، به اندازه عرض شانه یک مرد بالغ بیشتر پهنا نداشت. تاریکی داخل راهرو از شب هم غلیظ‌تر بود. او جلو می‌رفت و فرهاد هم پشت سرش.

- سرتان را خم کرد و مراقب بود.

- اینجا پله داشت. مراقب بود. مراقب

راهرو به چند پله ختم می‌شد که باید از پله‌ها پایین می‌رفتند. انتهای پله‌ها، سقف بلندتر می‌شد و اتاقکی با دیواری یکپارچه و قوسی شکل محصور می‌گشت. ایستادند وسط صحن اتاقک. چیزی از جیب پالتوی بلندش که مانند پوشش افسرها بود، درآورد و با آن وررفت.

وسیله روشن شد و یک دسته نور از سر آن خارج شد بر دیوار افتاد.

- از این طرف باید رفت.

سمت راست، دری به اتاقی دیگر باز می‌شد. از چهار چوب در گذشتند وارد اتاق شدند. وسایلی گوشه اتاق، زیر دسته نور، پیدا شدند.

- لباس‌تان را خارج کرد و اینجا دراز کشید. الآن والور روشن کرد تا گرم شوید.

فرهاد، کُردک و ملکی و پایپ‌ها را درآورد و گوشه‌ای انداخت و روی پتویی که پهن شده بود دراز کشید.

وسيله‌ای شبیه دیگچه‌های مسی بی‌بی، که روی آن چند شاخک، بلند شده بود و در بالا بهم نزدیک می‌شدند، نزد خودش کشید.

کبریت روشن کرد و بین شاخک‌ها روی دیگچه گرفت. چیزی را آتش زد.

شعله‌ای گرداگرد دیگچه شروع به سوختن کرد. چشم‌های فرهاد بر هم افتاد و از خستگی خوابش برد. باران بند آمده بود. صدای رودخانه می‌آمد.

فرهاد همانطور که زیر چند پتو دراز کشیده بود، چشم‌هایش را باز کرد. سقف بالای سرش از سنگ‌های چهار گوش، خشت مانند، که جابجا تیرهای چوبی از آنها زده بود بیرون، نظرش را جلب کرد. آنکه دیشب نجاتش داده بود، آنجا نبود. کمی نیم خیز شد و شانه‌ها را تکیه داد به دیوار پشت سرش. هنوز سردش بود و تمام بدنش کوفته و خسته بود. دریچه کوچکی به اندازه دهانه یک دیگچه، روی دیوار سمت چپش، روشنایی روز را به داخل می‌آورد. روشنایی اتاق فقط از همان دریچه بود. دری که دیشب از آن وارد اتاق شده بود، پشتش تاریک بود.

باید از ظهر گذشته باشد. داخل اتاق، جعبه‌ها، پوشاک، کفش، پتو و کیسه‌های مختلفی بود. چیزهای هم به دیوار آویزان بود. صدای پایی از راهرو آمد. از تاریکی پشت چارچوب در که رد شد، مردی با قامتی متوسط، موهای بور و چشم‌های که سبز روشن بود، داخل اتاق شد.

مرد سبیل‌های پر پشت اما مرتبی داشت. چشم‌های روشن و لب‌خندی که نشان از اطمینان و زیرکی‌اش می‌داد، حسی از اعتماد را به فرهاد منتقل می‌کرد.

موهایش تا پشت گردنش، می‌رسید. کلاهی قشقای بزرگ بر سر نهاده بود.

- باید خوب استراحت کرد شما.

دوباره همان وسیله را پیش کشید. درب کوچکی داشت. درب را چرخاند تا باز شود. سپس برخاست به گوشه اتاق رفت و ظرف دیگری آورد و محتویاتش را داخل دیگچه ریخت. بوی خاصی به مشام فرهاد رسید.

کبریت کشید و وسیله را روشن کرد. کتری آب را روی آن گذاشت.

- باید چای خورد شما. الان حاضر می‌شود.

- اینکه هیزم ندارد، پس چطور آتش می‌گیرد؟

- با نفت. نفت داخل اینجا ریخت. این بالا فتیله بود که از پنبه درست کرد. نفت به فتیله رسید و آتش گرفت.

- نفت چیه؟

چیزی است که در زیر زمین هست. آتش می‌گیرد. ایران نفت داشت فراوان. انگلیسی‌ها برای نفت آمدند ایران.

به این‌والور گفت. نفت اینجا ریخت. بعد فتیله را آتش زد. خودش می‌سوخت. گرما داد. تا هر وقت نفت داشت.

کتری جوش آمده بود. چای ریخت و گذاشت جلوی فرهاد.
فرهاد با ولع لیوان چای را سر می کشید. طعم و گرمای مطبوع چای
در تمام رگ و روده اش پیچید.

- شما وقتی خواب بود از کسی حرف زد.

- از کی حرف زدم؟

- بی بی.

- مادرم هستند.

- همان بی بی که در پنجشیر هست؟

- بله. شما چطور بی بی را می شناسید؟

- من بی بی شناخت. و اله قلی خان.

مرد خوبی بود. ولی شما را ندید هرگز.

- کم می روم پنجشیر. بیشتر کوه بودم. دنبال گله.

- من دوست اله قلی و بی بی بود.

- شما واسموس هستید؟

لبخندی می زند و می گوید:

- فرض کن اینطور هست. ما دوست باشیم، دیگر نام مهم نبود.

فرهاد زل زده بود به چهره مرد آلمانی. او هم با لبخند، نگاهش

می کرد.

- دیشب خیلی خطرناک رفتید. ممکن بود کشته شود. راه اشتباه

رفت.

- ها شانس آوردم. اصلن حال خودم را نمی فهمیدم.

- چرا تنها، شب به کوه آمدید؟

- من همیشه تنهام. کسی را ندارم. همیشه توی همین کوهام. هر روز به جایی. پیش چوپان‌ها، شکارچی‌ها. خلاصه هر جا شب بشه، سرمو میزارم زمین و می‌خوابم.

- مگر خانواده نبود شما. پدر. مادر؟

- پدرم تفنگچی اله‌قلی خان بود. در جنگ کشته شد. مادر و خواهر هام که در زگام مردند. من توی کوه با گله بودم. به زگام نخوردم، وگرنه من هم می‌مردم. گله را هم که انگلیسی‌ها توی خانزنیان غارت کردند. منم آواره کوه و بیابون شدم. دیگه کسی را ندارم. فقط گاهی سری به بی‌بی میزنم.

آلمانی سرش را تکانی داد و زل زد به فرهاد.

گفتی انگلیسی‌ها برای نفت آمدند اینجا؟

- آری برای نفت.

- این نفت کجاست؟ نفت به چه دردشون می‌خوره؟

- نفت در مسجد سلیمان هست.

نفت را برد عراق. یا با کشتی برد بوشهر.

با نفت خیلی چیزها درست کرد. دزد هستند آنها. نفت مال ایرانی‌هاست. مال شما. ولی آنها دزدید و برد. اله‌قلی خان برای همین کشته شد. و پدرت. زگام را هم خودشان آورد.

- تو برای چی اینجا آمدی؟ برای همان نفت؟

- ما با ایرانی‌ها دوست بود. دزد نیستیم. باید بهم کمک کرد علیه دزدها. آلمان‌ها، ایرانی نکشت. اله‌قلی خان و پدرت، انگلیسی‌ها کشتند. بی‌بی نگفت؟

- وقتی پدرم و اله‌قلی خان کشته شده، من بچه بودم و توی کوه همراه گله، بی‌بی هم در این مورد کمتر حرف می‌زنه. اینجا زیاد مردها کشته می‌شوند. همیشه جنگ بوده. بین قبایل با خودشون. با دولت. با اجنبی‌ها.

کسی نمی‌دونه چرا. ولی همیشه جنگ بوده. نپرسیدم هیچوقت از بی‌بی.

- من دانست چرا جنگ شد اینجا همیشه.

- خوب برام تعریف کن تا بدانم.

- یک روز برات تعریف کرد.

- باید از اینجا رفت. خطرناک شده. انگلیسی‌ها و ماموران، توی هایقر اردو داشت. این مخفی گاه، ممکن است، لورفت. تو دوباره خوب خوابی تا قوی شد. امشب از اینجا می‌رویم.

- الان کجا هستیم؟

- زیر قلعه دختر. اینجا مکان خیلی قدیم است. ایران باستان. ایرانی‌ها خیلی تمدن بزرگی داشت. از همه قدیم‌تر. حتی از آلمان و انگلیسی. این قلعه سه هزار سال بیشتر تاریخ داشت. در همه جای ایران از این جاها، هست. مردم ندانست چندان. خیلی با ارزش بود. من این مخفی گاه را پیدا کرد. سال‌ها پیش. اما جاسوس‌ها، همه جا بود. ممکن که ما را دیده‌اند. خوب بخواب. امشب از اینجا می‌رویم. ساغول!

لبخندی به فرهاد زد. فرهاد هم لبخند زد و خودش را کشید زیر پتو. والور می‌سوخت. نگاه فرهاد دوخته شده به شعله والور^۱.

^۱. والور: چراغ خوراک پزی قدیمی.

- من رفت. تو بخواب.
- نیمه شب برگشت. فرهاد را از خواب بیدار کرد.
- فرهاد از روی پتوها برخاست. رفت سراغ کُردک و ملکی‌ها.
- هنوز خیس بودند.
- دیشب چطوری منو پیدا کردی؟
- از غروب تو را دید توی کوه. بالای قلعه بود من.
- ولی من از قلعه خیلی دور بودم. چطور من را دیدی؟
- با این.
- شیی لوله مانند را از جیب پالتویش بیرون آورد.
- با آن چیزهای دور را خیلی نزدیک دید.
- لوله از چهار قسمت دیگر تشکیل شده بود که در هم جمع می‌شدند.
- می‌خواهید از اینجا بروید؟
- بله. باید از اینجا رفت.
- کجا می‌روید؟
- فعلاً ندانست.
- مرا با خودتان می‌برید؟
- چرا می‌خواهید با من همراه شد؟
- اینجا نمی‌دانم چکار کنم. دلم می‌خواهد با شما بیایم.
- باید من با بی‌بی صحبت کرد.
- خودم باهاش حرف می‌زنم.
- باشد. تو حرف زد. منم حرف زد.

- آماده شو، ما راه افتاد. باید جای دیگر رفت. بعد برای سفر فکری کرد.

فرهاد، کُردک و ملکی را برداشت.

- به دردت نخورد دیگر این‌ها. من به تو لباس و کفش داد.

- اما این‌ها یادگار پدرم هستند.

- برای بالا رفتن از گذرگاه، مزاحم تو شد.

سنگین است. شاید تو را به کشتن داد دیشب. یا هرگز نرسید.

- چکارشان کنم؟ دوستشون دارم. می‌گویی بندازم دور؟

- دور نه. بزار در قلعه دختر بمانند.

فرهاد، کُردک و ملکی‌ها در دست ایستاده بود و از شکاف دریچه

زل زده بود به شب.

در قاب دریچه، چند ستاره، در دوردست آسمان، قابل رویت

بود.

ساکت مانده بود. کُردک و ملکی‌ها را که به بغلش چسبانده بود،

از خودش دور کرد و چند دقیقه به آنها نگریست. نگاهی به آلمانی

کرد. و نگاهی دوباره از دریچه به ستاره‌ها.

به سمت دیگر اتاق رفت. در تاریکی اتاق، کُردک را به چوبی که

در دیوار بود آویزان کرد. ملکی‌ها را هم گذاشت توی تاقچه‌ی

کوچکی که در وسط دیوار بود. برگشت به سمت آلمانی. لبخندی

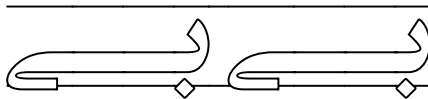
بر لیش بود و دوربین در دستش.

آلمانی سرش را به تایید، تکان داد. سپس دوربین را داد دست

فرهاد.

- باشد مال تو..

فصل هفتم



- بعد از اله قلی، دیگر دل و دماغ کوچ ندارم.
کوچ، شوق می خواهد. رفیق و نشاط می خواهد. کوچ به آدم
متعلق و وابسته به خاک و مال، نمیاد.
آدم خودش را می خواهد.
کوچ، ول کردن و رفتنه. رها کردن و گذشتنه. آسمان سقفت
باشه و زمین فرشت.
کوچ، مثل فصله. چندان دوام ندارد. مکثی می کند می گذرد.
منتظرت نمی ماند. اگر رفت، دیگر بهش نمی رسی.
اصلاً، همین گذشتن، یعنی کوچ.
پُکی به سیگارش زد و ادامه داد:
حوادث مثل سیل، گاهی همه چیز را خراب می کند. شوهرم،
بچه هام، از دستم رفت.

این بچه هم توی آتشی که افتاد به خانه ما، سوخت. یتیم شد
فرهاد. دیوانه شده. اونم از دست می‌رود. امیدی به نجاتش نیست.
حق داره. اونم همه کسش را از دست داده. یک جوان، چطوره تحمل
کنه این همه درد و رنج را.

مادرش، صنوبر، چه زنی. چه زنی. چه گلیم‌ها که دستان
هنرمندش نبافت. چقدر زحمت کشید. آرزوی عروسی پسرش را
داشت. آرزوی عروسی دخترهاش. شوهرش آنطور کشته شد.
خودش و دخترهاش هم در ذکام مردند. جنگ تمامی نداره.
هیچوقت این خاک، رنگ آرامش به خودش ندیده. روزهای عزایش،
صد برابر روزهای عروسیش بوده.

از محمد و خسرو هم بی‌خبرم. نه پا دارم بروم تا تهران، نه کسی
را می‌شناسم.

تنها شدم. مجبور شدم پیام پنجشیر. بهتره بگم مجبورم کردند. ما
بچه کوچ بودیم. طاقت یکجا نشینی نداریم. اینم حکم مرگ ماست
درحقیقت. خانه نشینی، مرگ کوچ نشین است.

می‌دانم دوامی ندارم. زود غزلم را می‌خوانم. فقط نگران بچه‌هام.
فرهادکه سر به کوه و بیابان گذاشته، خسرو و محمد هم که خدا
میدونه توی کدوم سیاه چال، در آرزوی دیدن آفتاب، چشمشان
سفید شده. الان ده ساله ندیدمشون.

حیف از شور و نشاط خسرو. حیف از اونهمه شور که در سرش
بود. همیشه برایش واهمه داشتم. می‌دانستم کله‌اش بوی قرمه

سبزی می‌دهد. می‌خواست دنیا را یک تنه، نجات بده. سر پر شوری داشت.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

اما محمد، نه. محمد اهل فکر و تنهایی بود.

بیزار از خشونت و جنگ و تفنگ. همیشه سکوت بود. عالم دیگری داشت. با همه فرق داشت. خلوتش، سکوتش، آن نگاه حیرت انگیزش به دنیا و هستی. به فصل‌ها و مردم. به کوه‌ها و آسمان‌ها. به دشت‌ها و بیابان‌ها. محمد به همه چیز نگاهی عمیق داشت. به رنگ قالی و گلیم. به گذر ابر و بارش باران. خیره می‌شد به شعله‌ها و تا دل شب کنار آتش اجاق به فکر فرو می‌رفت.

بهش گفتم: محمدم، تو حتما شاعر میشی مادر.

کجایی محمدم؟ کجایی؟ کجایی؟

آن روح بزرگ و روان بیقرارت، چطور می‌تواند چهار دیواری دخمه و زندان را تاب بیاورد؟

بردنشون. ازم گرفتن بچه‌هایم را.

یک مادر بچه‌هایش را ازش بگیرن، چی ازش می‌مونه.

امیدی به برگشتنشون ندارم. کی رفته توی زنجیر دولت، که زنده برگشته باشه.

روزگار چه بازی‌ها داره.

ای چرخ فلک خرابی از کینه‌ی توست.

- امید باید داشت بی‌بی. شاید تغییر کرد اوضاع.

- برای من چندان فرقی نخواهد کرد. خوشی‌ها زندگی را دیده
 ام. کوتاه بودند. همان فصل کوچ. الان دیگه فصل ناخوشی‌هاست.
 زودتر تمام شود، برایم بهتر است. تنها دلواپس بچه‌هام.
 - بچه‌ها، مرد شد بی‌بی. جهان داشت تغییر کرد.
 بی‌بی. ایران هم تغییر کرد. شاید بچه‌ها برگشت. امید داشت
 شما.

- هر تغییری در ایران شده، وضع ما بدتر شده. من از همین
 تغییرات می‌ترسم. بار بدبختی این تغییرات همیشه روی کمر
 رعیت بوده. روی دل مادرها بوده.
 - شما زن باسواد بود بی‌بی. تغییر همیشه هزینه داشت، ولی
 لازم شد. برای جهان بهتر.
 ما باید این تغییر را قبول کرد. باید استقبال کرد. باید کمک کرد
 به تغییر.

مثل همان شعر حافظ. چی بود؟ شما لطفاً گفت: بی‌بی.
 بی‌بی نگاهش کرد و با لبخندی تلخ ساکت ماند.
 - لطفاً بخوانید بی‌بی. لطفاً.
 بی‌بی گفت:

- بیا تا گل برافشانیم و می‌درس‌اغر اندازیم
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.
 - یک از هموطنان من، خیلی حافظ دوست داشت. خود نیز
 شاعر بزرگ است. خیلی بزرگ. او خود را، کوچک برای حافظ

دانست. نامش گوته است. حقیقت، این شعرها، من و شما را که اهل شعر هست، به آینده امیدوار کرد. شوق آورد. ناامیدی دور کرد. این شعرها، دو ملت را بهم نزدیک کرد.

- این دولت‌ها هستند که با هم مشکل دارند. ملت‌ها که باهم دشمنی ندارند. دولت‌ها، نبود، ملت‌ها با هم کنار می‌آمدند.

- دولت‌ها، آمد و رفت، بی‌بی. ملت‌ها همیشه ماند. دولت ایران هم رفتنی شد. شاید خسرو و محمد برگشت. دوباره کوچ کرد شما.

- هر دولتی که اوامده سرکار، با عشایر سرسازگاری نداشته. هیچوقت خوب نبوده‌اند با عشایر. نمی‌دونم شاید عیب از ماست. - آه بی‌بی! شما خیلی مایوس بود.

- من فقط دیگر به هیچ چیز اطمینان ندارم. حتی به این مردم. به این همسایه‌ها. به دولت. به ژاندارم‌ها. به خارجی‌ها. به خودم.

- به عشق چطور، بی‌بی؟ به آنهم اطمینان نبود؟ بی‌بی ساکت ماند. آخرین پک را به سیگار زد و دورش انداخت. - تاوان عشق را داده‌ام. کافی نیست؟

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادگش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

این جهان است که با عشق سرسازگاری ندارد.

به کام کدام عاشق، جهان بوده تا حالا. نمی‌دانم.

شاید این همه مصیبت هم از خود عشق باشد

شاید هم عشق با جهان سازگار نیست. هر چه هست انگار دشمن هم‌اند. نوعی لجبازی با هم دارند.

- فرهاد، عاشق شده بی‌بی.

چشم‌های بی‌بی برقی زد و لبخندی بر لب‌هایش نشست.

- تو فرهاد را از کجا می‌شناسی؟ کجا دیدیش؟

چطور فهمیدی عاشق شده؟

- کجا توانست فرهاد را دید؟

توی کوه بود. نرسیدم، مرده بود آن شب در طوفان. اطراف قلعه دختر پیدا کردم. رمق آخرش بود. با خود برد مخفی گاه. در خواب نام یکی را هذیان کرد تا صبح. افسر! همین طور نام شما.

- کی هست این افسر؟

- نمی‌دانم. اما مگر فرق کرد. مهم بود که عاشق شده. اینطور نباشد بی‌بی؟ عشق او را به زندگی برگشت داد، حتما.

- الان کجاست؟

- جایش امن کردم. امشب باید برویم جایی بهتر. کوهستان ناامن شده.

ژاندرم‌ها همه جا بود. انگلیسی‌ها به ژاندرمری فشار آورد که خانواده کشته شده‌های جنگ جنوب را در نظر داشت. شاید گزارش کرده‌اند که پیش تو می‌آید همیشه. خبرچین زیاد دارند.

همین‌جا، پنجشیر هم جاسوس داشت. بعضی عشایر با آنها همکاری داشت.

بی بی برخاست. رفت طرف پنجره. نگاهش را به دوردست‌ها دوخت. به سمت هایقر. دست را تکیه داد به قاب پنجره و ساکت ماند.

- از اینجا دورش کن. نزد دوستی، آشنایی بیرش. اینجا نباشه فقط.

- برای همین آمد اینجا. خواستم شما راضی بود. برگشت و رفت سمت در انتهای اتاق که به اتاقی دیگر باز می‌شد. از آن اتاق صدایش می‌آمد:

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها برگشت. تفنگ واسموس اله‌قلی دستش بود.

این را برایش ببر. گفتم اینجا تحت نظره. اینجا نباشه بهتره. شاید لازم‌تان شد.

فرهاد را به تو می‌سپارم. قبل از رفتن، اگر امکان داشت، بیاد ببینمش. شاید دیگه فرصتی نباشه. بعد که دیدمش، از اینجا دورش کن.

خیلی مراقبش باش.

- در مورد اله‌قلی خان، نا امید کرد شما را. سرش را پایین انداخت.

بی بی نزدیکش شد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- اله‌قلی، خودش انتخاب کرد بین شرف و جانش، یکی را.

افسوسی ندارم.

دستش را برداشت. دوباره به طرف پنجره رفت. و گفت:

- فقط دلم برایش تنگ می شود.
 خنده های از ته دلش.
 های و هوی اش موقع کوچ.
 شال و قبا بستنش.
 برنو به کول و قطار به کمر بستنش.
 چوب بازی ها و دستمال بازی هایش هنگام عروسی ها.
 اله قلی، تمام شور زندگیم بود.
 آن غرور نجیبانه اش.
 توپ و تشرهای نه از ته دل، که از روی هیبت مردانه اش.
 شوخی های بچگانه اش. اله قلی روزها مرد بود و شب ها بچه.
 روزها خان بود و شب ها کودک.
 شب ها می گفت؛
 - برایم شاهنامه بخوان بی بی.
 و من برایش می خواندم. اشک در چشمان بزرگ اله قلی سرازیر می شد تا از مرگ سهراب می خواندم و از سوگ سیاوش.
 تمام ایل و قبیله من، اله قلی بود. با خودش برد همه چیز را.
 در قاب پنجره، شانه های بی بی می لرزید.
 - به او گفت، پیش شما آمد. به او امید داد.
 باید برای زندگی مرد باشد.
 - بله، باید مرد بشود.
 لبخند تلخی زد و ادامه داد:
 - مرد شود که لابد بجنگد.

- زندگی همه‌اش جنگ است بی‌بی. زن‌ها هم می‌جنگند.

- جنگ زن‌ها با مردها فرق می‌کند.

- چه فرق داشت بی‌بی؟ جنگ جنگ است.

- مردها با یگدیگر می‌جنگند و یک زن با خودش.

دوباره کنار پنجره رفت.

- تمام عمر با خودم جنگیده‌ام. نمی‌دانم چه دشمنی با خودم

داشته‌ام. کاش دشمن من هم مثل دشمن شما مردها، دیگری بود.

کاش روبرویم بود. می‌دیدمش.

- مردها اغلب برای زن‌ها با همدیگر جنگ کرد بی‌بی.

- مردها از خودشان فرار می‌کنند. خودشان را نمی‌توانند تحمل

کنند، کینه‌اش را سر همدیگر خالی می‌کنند. زن تمام عمر باید خود

را تحمل کند و می‌کند. مردها، جنگ را به بیرون می‌کشند و زن‌ها به

درون.

آن یکی دیگران را به آتش می‌کشد، این یکی خودش را.

- برای حرف‌های بی‌بی، جواب نداشت.

- من هم برای سوالات بی‌شمارم، جوابی ندارم.

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من.

- جهان هستی، منطق خودش داشت بی‌بی. هر اتفاق دلیل

خودش داشت. باید خوب فکر کرد و راه حل پیدا کرد. اسراری

وجود نداشت. هرچه در جهان است، از رفتار و فکر ماست.

- کاش ما هم مثل تو فکر می‌کردیم.

- شما چه جور فکر کرد بی‌بی؟

- جهان ما، جهان اجبارها و سرنوشت هاست. دنیای تقدیرها و تسلیم هاست. طوفان ها و پیش آمده هاست.
- نمی توان تدبیرش کرد.
- ولی خرد و دانش برای همین تدبیر بود بی بی.
- در دنیای ما، دل حرف می زند و فرمان می دهد نه خرد.
- زورش بیشتر است. ما همیشه به دل مان رجوع می کنیم. هرچه احساس می کنیم، همان می شود حرف و عمل مان. همیشه گیر داریم. اختیار دست اوست.
- شاید توانست دل را مهار کرد. منطق. تعقل.
- نه. نمی شود. ما نمی توانیم. شاید شما توانسته اید.
- چرا نتوانست بی بی؟
- چون دل ما در گذشته، گیر کرده. گذشته را نمی توان تدبیر کرد. تدبیر برای آینده است نه گذشته. ما همیشه گیر گذشته ایم.
- آثارش ول بکن ما نیست. تا دم مرگ دنبال ما می آید. اله قلی، کوچ، صنوبر، رستم، سیاوش، سهراب، حافظ، خیام... این ها چطور می شود ازشان جدا شد و دنیای دیگری ساخت.
- یادآوری گذشته بیشتر باعث رنج و درد شد بی بی.
- زنده بودن ما با همین درد و رنج ها تعریف شده. آنها نباشند، ما هم نیستیم.
- فرهاد و افسر چی؟ آنها آینده اند بی بی. اینطور نباشد؟

- بله. نوبت بازی آنهاست. تکرار می کنند بازی گذشته ما را. ما لعبتکانونیم و فلک لعبت باز. روزگار مهره های جدید بازی را به صفحه آورده: فرهاد و افسر.

چندی بازی شان می دهد و بعد بساط شان را جمع می کند. اندوه بار است نه؟

- ولی زیباست. خیلی. خیلی. شاید دلیل باشد که من نتوان دل از ایران کند و رفت، همین باشد.

- شما راحتید. منطق تان، آسوده تان کرده.

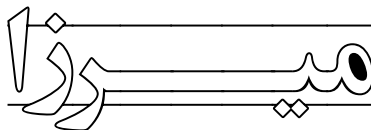
- ولی تفکر شما قشنگتر.

خروسی از آن سر پنجه شیر می خواند. پشت آسمان رنگ می بازد.

تفنگ را به دوش گذاشت و از میان درخت های حیاط گذشت.

بی بی در قاب پنجره، دمیدن سپیده م را نگاه می کرد.

فصل هشتم



- فکر می کنی خودشه؟

- حتما خودشه. دیشب خونه بی بی بود.

اونم باید تفنگ اله قلی باشه توی دستش.

- به سروان اطلاع بدم؟

- نه. باید مخفی گاهش را پیدا کنیم. احتمالا جایی نزدیک قلعه

باشه. این آلمانی خیلی زرنگه. به همین راحتی گیر نمیفته. باید

بفهمیم کسی دیگه هم هست یا نه. حتما رفیقی داره. این تفنگ را

خودش قبلا برای اله قلی آورد. خیلی از این تفنگ ها را داد به سران

عشایر. آنها هم اسم خودش را گذاشتن روی تفنگ. واسموس.

مشهور شدن به تفنگ های واسموس.

باید بفهمیم چرا تفنگ را از بی بی گرفته. احتمالا برای کسی

میبره. باید بفهمیم کی.

- به مستر چی؟

به اون هم راپورت نمی‌دهید؟

- الان نه. جنس را نباید مفت فروخت گودرز. اگه الان این را به مستر گزارش کنیم، چیزی گیرمون نمی‌اد. خودش هم میدونه این آلمانی همین اطرافه. توی همین کوه‌هاست. باید بفهمیم نقشه‌اش چیه. اینطوری قیمت را می‌بریم بالا.

تو زیر نظر داشته باش.

من می‌روم شیراز برای آقا، دارو بگیرم. برگشتنی دم تنگه می‌بینمت. هرچی دیدی بهم بگو.

- رو چشموم میرزا.

- اردو تا کی اینجاست؟

- هوا داره سرد میشه. سروان برگرده، احتمالا جمع کنیم بریم طرف هایقر. عشایر هم کم کم دارن میرن همون سمت.

- سروان کجاست؟

- رفته شیراز.

- نمی‌دانی چرا رفته؟

- رفیقش که گرگینه. ما براش غریبه‌ایم. فقط شنیدم در ستاد جلسه دارند. نفهمیدم جلسه چی.

- چشم و گوشت را باز کن، گودرز. باید از همه چی سر دریاری. اوضاع داره قاراش میشه. سران قشقای هم رفتن شیراز. حتما خبرهای هست. من و تو نباید از قافله عقب بمانیم. باید هوا را بو کشید. مثل سگ باید طوفان را قبل از شروعش، پیش‌بینی کنیم.

وگر نه سرمون بی کلاه می مونه.

گفتی با گرگین رفته؟

- هر جا برود، فقط گرگین را با خودش می برد.

- تو چطور آمدی؟ بهانه ت چه بود که اردو را ترک کردی؟

- اردو، نون ندارد میرزا. سربازها هم گرسنه اند. میام این طرفا،

چیزی بقیام برای شام شب شون. چکار می شود کرد.

- این دله دزدی ها، آخرش هلاکت میکنن.

به کاهدونی میزنی گودرز.

مردک! جنگ جهانیه. روس، انگلیس، آلمان، جاپون^۱.

به جای اینکه، سرگردنه ها، گردن یه بزی را بگیري ببری توی

اشکفت، برو قاطی دوول بین الملل، اشک. چرا حالیت نیست. چرا

پرتی؟

- ولی من شنیدم جنگ تموم شده میرزا.

- جنگ هیچوقت تموم نمی شود. اگر تموم شده بود، پس این

آلمانی اینجا چکار می کنه؟

- شاید این واسموس نباشه. این ها همه شبیه هم اند. موهاشون

بوره و چشماشون سبز.

- فرقی نمی کنه خودش باشه یا نباشه. هر کی باشه یعنی اجنبی.

اجنبی هم یعنی جنگ. یعنی غائله. یعنی شورش. یعنی معامله.

یعنی درآمد. یعنی غارت. فهمیدی؟

- میگی چکار باید بکنیم؟

- پشت سر قشون دوول بین الملل راه بیفت هر کدامشان که افتاد، همانطور که داری شیون و زاری می کنی، میزنی توی سر و کله خودت، ساعت و تفنگ، کفش و لباسشون رو دربیار. توی این دوره و زمونه، از آدم زنده چیزی گیرت نمیاد. نون تو مرده هاست.

این حروم زاده های اجنبی، بگذار همدیگر را تکه پاره کنن. از دور، جنگ گرگ ها را زیر نظر داشته باش. زرنگ باشی، بیشتر از گرگ پیروز، گوشت گیرت میاد.

- فهمیدم میرزا.

فقط بگو شکار این وسط کیه؟

- فرقی نداره برای ما. شکار هر کی باشد، باشد. ما باید فکر سهم خودمون باشیم.

گرگ ها که معلومند. شکار هم که تفاوتی نداره. می ماند لاشخورها. خودتو برسون به دسته لاشخورها. مثل روباه باش. لاشه شکار را زیر نظر داشته باش، اما خودت را بزن به اون راه. فهمیدی روباه؟

- فهمیدم میرزا.

سر اسب را چرخاند به سمت شمال تنگه و حرکت کرد. صدای قهقه خنده اش توی تنگه پیچید و بلند گفت: خودت را برسان به لاشخورها گودرز.

زیر چشمی قلعه را که بالای دره بود، نگاهی کرد و در پیچ درّه از نگاه گودرز، ناپدید شد.

- شب را گوار ماند. صبح راهی شیراز شد.
- گرگین را دید که جلوی حیاط ستاد ایستاده.
- اطراف را پایید و به گرگین نزدیک شد.
- برای اینکه لباس نظام پیوشی، باید در رکاب کسی باشی
بزرگتر از سروان، گرگین.
- چطوری میرزا. اینجا چکار می کنی؟
- داشتم رد می شدم، دیدم اینجا دماغ ایستادی. گفتم با این هم
ولایتی مون دم و گفتمی کنم.
- هر چی خدا بخواد میرزا. تا سرنوشت چی باشه.
- خدا که بزرگه گرگین. اما خدا، کارها را با وسیله اش، انجام
می دهد برادر. تو که مسلمونی باید بدونی.
- الان وسیله خدا کیه میرزا؟
- معلومه. کد خدا.
- خب، کد خدا کیه؟
- معلومه. مستر.
- فی الحال کل مملکت، روی انگشت کوچک مستر، می چرخه.
- چه میشه کرد. میتونن. هم پول دارد، هم زور. نماینده انگلستانه.
- توپ داره. کشتی داره. عقل داره عمو. درس خونده.
- مث من و شما، یوم نیست که. ما از دنیا عقبیم گرگین. خیلی
عقب. تمام عمرمون افتادیم دنبال چند تا بز. از این کوه به آن کوه. از
این دشت به آن دشت. از دستمون رفت عمر عزیز. نه خوشی دیدیم
نه عقل و فهم پیدا کردیم.

- با تو که دوست هست میرزا. سفارش ما را هم بکن.
- میدونی گرگین خان، همه چیز روی روابطه. روابط هم پیچیده ست. سیاست میخاد.

من و تو که ایلیاتی هستیم، عقل مون به سیاست قد نمی ده عمو. خودمونیم و بز و خر و قاطر و سرحد و گرمسیر مون.

- تواز کار دنیا سر درمیری، چشم ما را هم باز کن.
- چشم و گوشت را باید خودت باز کنی. دنیای امروز، دنیای آگاهی و هشیاریه. باید بفهمی چی به چیه. مثلاً باید از همین جا بدونی، پشت این دیوار، توی ستاد چه خبره. چرا جمع شدن اینجا. اینها را که بدانی، راه و رسم سیاست را هم بلد میشی.

- میرزا، هیچکس رازش را به دیگری نمی گوید. هیچکس به هیچکس اعتماد ندارد. همه ناراضی اند. نه رفاقت معنا داره، نه برادری.

من بیسواد از کجا بفهمم چی به چیه.
- هر سری یه عقلی داره. عقل را که به کار ببندی، عاقل میشی. شنیده ها و دیده ها را که بزاری کنار هم، عقلت خودش یه چیزی ازش می سازه. مثلاً، تو و سروان دو روز و دوشب از پنجشیر راه افتادید تا شیراز. مگه ممکنه سروان و تو، اینهمه راه، رفیق بودید، هیچ حرفی رد و بدل نکرده باشید. لابد سروان گفته، کجا می روید؟ چرا می روید؟

تو هم شنیدی همه را. برای کس دیگه صحبت نکرده که. فقط خودتون دوتا بودید. خب، حالا حرفهای سروان را که بگذاری روی

هم، میفهمی چرا آمدید، کجا می روید، چکار باید بکنید. این میشه تعقل. میشه سیاست. میشه باز شدن چشم و گوش.

- راست میگی میرزا. ولی بعضی چیزها اسراره. اسرار رفیق. یا اسرار نظام. باید از یک گوش شنید و از گوش دیگر در کرد.

- نه دیگه گرگین. اسرار را باید در صندوق اسرار ریخت. نه اینکه از یک گوش شنید و از گوش دیگر بیرون کرد.

باید ریخت در صندوق اسرار، تا روزی که به کار بیانند. بعد درآورد و بکار بست. مثل گنج. که باید پنهون داشت از همه تا روز مبادا.

اسرار، گنج است. دفینه است. تا بتوانی باید اسرار جمع کرد و گنجینه‌ات را پُر کرد عمو.

بعد خریدارش را پیدا کرد. این خیلی مهمه. خریدار.
- اسرار ما میرزا، تفنگ و قطار مونه. آشکاره. تفنگ که روی کولمونه و قطار هم روی کمرمون. پنهون کردنی نیست.
- نه عمو. اسرار شما، دوست و دشمن تونه.

تو باید بدونی برای که تفنگ زدی به کول و با کی داری می جنگی. باید بدونی همقطار واقعیت کیه. خیلی از جنگ‌جوها را نه دشمن روبرو، که همقطارشون کشته‌اند. خنجر زدن از پشت. این‌ها را بهت می‌گم، چون مثل خودت ایلپاتی‌ام. خون و نژاد و تبارمون یکیه عمو. دلسوز هم هستیم. ضرر و نفع مان به هم گره خورده. ناخن و گوشت همیم. از یک رگ و ریشه‌ایم. باید هوای همدیگر را داشته

باشیم. باید راه و چاه را نشان هم بدهیم. وگرنه، نه تیره و طایفه‌ای می‌مونه و نه قوم و قبیله‌ای.

- حق با شماست میرزا. خدا از بزرگیت کم نکنه.

- باید بهت بگم، این کدخدای ما، خریدار همین گنج اسراره. فروشنده باشی، خریداره.

تا میتونی اسرار جمع کن. به موقعش، برای فروش می‌رویم خدمتش. من دیگه باید بروم. برگشتنی، ته و توهه قضیه را از سروان دریار. باز هم بیا پنجشیر. اونجا بیشتر صحبت می‌کنیم عمو جان. خدا نگهدار.

سروان از پله‌های ستاد پایین می‌آمد که میرزا رفت.

- سوار شو بریم همون بیابون گرگین. اینجا جای ما نیست. ژاندارمری شد آلت دست روس و انگلیس و سوئد. مملکت بی‌صاحب شده.

- چی شده جناب سروان. اوقات خوش نیست قربان.

- برویم گرگین. برویم همون بیابون. جای ما اینجا نیست. سوار شدند و راه افتادند بسوی جنوب.

فصل نهم

سروان

دشت پُر بود از تنهایی. از بی صدایی.
نه پرنده ای. نه خزنده ای. هیچ. هیچ.
حتی نه قار قار کلاغی که خبری را تداعی کند. چه تلخ باشد،
چه شیرین.

تنها، بوته‌های خاری که به انتظار نرمه بادی، که شاید، تکانی
بدهد پای بسته‌شان را.

پاییز. زرد و خالی و سرد.
اندوه بی پایان جای خالی ایلات و قبیله‌ها.
سکوت یوردها.

جوی‌های خشک و بی آب.
خاکستر سرد اجاق‌ها.
پرچین قاش‌های بی رَمه.
سنگچین اجاق‌های بی شعله.

کُله‌های بی‌بَرّه و بزغاله.

نه صدای درّای شتری نه زنگ زنگوله پازنی.

نه صدای نی چوپانی

نه واق سگی.

دشت، اندوه بی‌پایان و ساکت کوچ کوچ‌نشینان.

کوچ‌نشینان رفته‌اند و جز اندوهی گنگ و مبهم از آنها در دشت
بجا نمانده.

خورشید هم، سرد و بی‌رمق، خستگی روز را، به شب می‌کشاند.
نه رونده‌ای که بودن خورشید را به سایه‌اش معنا کند بر پهنه
دشت.

درک خورشید در آسمان، گاهی به سایه کوچکی است که بر
سینه دشت می‌افتد.

دو سوار بسوی جنوب می‌رفتند. سایه‌های‌شان، پابه‌پای آنها
روی دشت کشیده می‌شدند. سنگین و پُر وقار.
در رفتن دوسوار، حسی بود از بیهوده رفتن و بی‌مقصد، طی
کردن.

دست خالی برگشتن.

به هدف نرسیدن و مایوس برگشتن.

همان راه رفته را باز آمدن.

سبک رفتن و سبک‌تر باز آمدن.

خالی رفتن و خالی‌تر باز آمدن.

به شوق رفتن و به اندوه بازگشتن.

به شتاب رفتن و به کُندی باز آمدن.

بی نگاه کردن به پشت سر، راه رفته را، برگشتن.

گویی فقط می خواستند بروند. فقط بروند. نایستند. آدمی وقتی نا امید می شود، گویی ناخودآگاه، راهی طولانی و بی مقصد را پیش می گیرد و می رود.

نگاه دو سوار، به انتهای نامعلوم دشت خیره شده بود. و اسب ها، در بی صدایی سوارانشان، در اندوه ناگفته شان، در بی مقصد رفتنشان، همدرد و همگام شده بودند.

دم ها، آویزان و سرها خمیده، سم ها را به نرمی و طمانینه بر خاک دشت می نهادند و می رفتند. زین به زین هم. یال به یال هم. سواران و اسب ها، سایه وار و نرم، دم غروب بسوی جنوب می رفتند.

به شب می خوردند. خسته بودند هم سواران هم اسب ها. تیر می کشید پشت و کمرشان. بیخ رانها و کتف و کولشان. باید دهنه می کشیدند و شب را جایی می ماندند.

پناهی، سر پناهی، بی گزند باد و سوز شبانه پاییز. شب را باید ماند.

شب برای ماندن است. برای نشستن است. برای ایستادن است. شب فرصتی ست برای اندیشیدن به آنچه روز بر تو گذشته باشد.

شب رسید و ماندند آن دو سوار.

قاشی یافتند. دایره ناتمامی از سنگچین. به بلندای پاهای آدمی. خوب بود، خیلی هم خوب. در این برهوت. هم پناهی بود بر یورش سوزناک باد پاییز، هم مانعی برای رویت شعله آتش شان از نگاه یاغی ها و دزدان. هراسناک است بیابان.

از اسب ها فرود آمدند. افسارها را به پایه چوبی که از قاش، باقی مانده بود بستند. زین ها را برداشتند. پتویی را روی کمر اسب ها انداخته اند که باد به عرقشان نخورد.

گرگین، به اطراف رفت تا خار و خاشاکی بیابد و آتشی بگیراند. سروان خورجین ها را برداشت و به داخل سنگچین برد. برگشت و زین ها را هم به داخل برد و تکیه داد به سنگچین. پتوی های خاکی رنگ را پهن کرد و کشید تا روی زین ها. ادامه اش تا دم در سنگچین. تفنگ ها را تکیه داد به فاصله بین دیواره سنگچین و زین ها. پوتین ها را از پا درآورد و برگستره پشمی پتو نشست. پاها را کشید و دست ها را پشت گردن بهم چسپاند. شانه ها را تکیه داد به زین ها.

خیره شد به نیمکره آسمان که منحنی سنگچین قاش، جدا کرده بود از پهنه بی انتهای ستارگان.

هفت برادران^۱. نعش را بر دوش گرفته و می بردند. کپّه دیگر، چون زنان سوگوار ایل، سر راه جنازه، نشسته و گونه ها می خراشند. سروان تا اعماق آسمان شب، به دنبال ستاره ای دیگر بود شاید.

^۱. هفت ستاره. در باور ایلیاتی ها به شکل هفت برادر که نعش یکی را (پدر یا برادر دیگری را) به دوش می برند.

گرگین با بغلی از چوب و خار بازگشت.

آنها را روی خاکستر سرد اجاق سنگی یُورد گذاشت و رفت سراغ خورجین‌ها. کتری سیاهی از خورجین درآورد. پایین دست قاش، به فاصله چند گام بلند، حجمی از چمن و پونه‌ها، گودی فرورفته چشمه را در برگرفته بودند. برکه کوچکی در فضای پونه‌ها و علف‌ها، زلال و بی حرکت، نشان از زنده بودن چشمه داشت. زانو بر چمن‌ها گذاشت و کتری را در برکه فرو برد. شیشه مات آب چشمه زیر فشار کتری سیاه، خم شد و فرو رفت. آب از لبه‌ها، به قعر تاریک چاه کتری سرازیر شد و پُرش کرد.

سروان از جیب، کبریتی بیرون آورد و زیر کُپه خارها نهاد. آتش آرام، آرام از بیخ خارها، به بالا می آمد. گرگین کتری را کنار آتش نهاد.

آتش شعله کشید. بین سروان و گرگین.

شب بر همه دشت افتاده بود.

گرگین چهار زانو نشسته و با تکه‌ای چوب، با آتش وَر می رود. سروان، پشت داده به زین، پاها کشیده و دست‌ها پشت گردن، به ستاره‌ها خیره شده است.

گرگین سیگاری گیراند و به طرف سروان گرفت:

- بفرمایید قربان. زیاد فکر نکنید. فکر، آدمو پیر و کور می کنه. فکر زیاد، خوب نیست.

سروان سیگار را از دست گرگین گرفت. به لب‌ها برد و پیک سنگینی زد.

کتری جوش آمد. گرگین چای را داخل کتری ریخت. لیوان‌های مسی را از خورجین درآورد. گذاشت روبرویش. سیگارش را روشن کرد و منتظر دم کشیدن چایی ماند.

- نان هم که نداریم گرگین. شکم‌مان را باید با چای پُر کنیم. می‌بینی وضع‌مان را. وضع ژاندرمری را. سربازی را که انگلیس بخاد جیره و مواجبش را بده، وضعش همیشه.

اون سرباز دیگه برای کشورش نمی‌جنگه. برای انگلیس می‌جنگه. داریم برای اونا کوه و بیابون را قرق می‌کنیم. جاده بوشهر به شیراز را برای کی امن کردیم؟ برای عشایر؟

نه. برای خودشونه. تا بار و کالا شون از بندر سالم برسه شیراز. - چی شد قربان توی ستاد؟ انگار اوقات خیلی تلخ بود. خبر بدی شده؟

- خاک بر سر این مملکت. هر گوشه‌اش افتاده دست یکی. روس‌ها. انگلیسی‌ها. آلمان‌ها.

مملکت با این ثروت و مکنّت، سربازش شام نداره. چشم سرباز به دست اجنبیه. تا بهش چیزی بده.

دلم خون شد برای جناب سرهنگ امروز. می‌گفت: نظام باید ابهت داشته باشه. شکوه داشته باشه. نه اینکه گدایی کنه.

گرگین چای ریخت توی لیوان‌ها. یکی را گذاشت جلوی سروان.

- ژندارمری دستش خالی باشه، چطور میتونه راه‌ها و گردنه‌ها را امن کنه. با دست خالی؟

با شکم گرسنه؟ نه. نمی‌شه اینطور.

- قربان، ما ماموریم و معذور. توی هر شرایطی باید دستورات را اجرا کنیم. بخاطر همین مواجب می‌گیرد سرباز.

- نه گرگین. فقط مواجب نیست. ما برای شرافت و ناموس مون، تفنگ بدست می‌گیریم. برای کشور و برای خاک مون. برای قانون. برای نظم.

- مگه الان همین کار را نمی‌کنیم قربان؟

- امروز شک کردم. ما زیر فرمان اجنبی هستیم.

- چطور قربان؟

- راه و گردنه را امن می‌کنیم تا مالا تجارت‌خانه اجنبی از بندریاد شیراز. برای این کار به ما مزد می‌دهند.

- مگر فرقی داره قربان؟

سروان به پهلوی چرخید و زل زد به گرگین. سیگارش را داخل اجاق انداخت. لبخندی تلخ به لب‌هایش آمد. زل زد به چشم‌های گرگین که منتظر پاسخ ابهامش بود.
و گفت:

- مراقب ملکی‌هات باش گرگین. نسوزند.

گرگین پاهایش را بیشتر جمع کرد تا از آتش دورتر باشند.

- من خیلی خسته‌ام گرگین. کمی می‌خوابم. مراقب باش.

هروقت خوابت آمد بیدارم کن.

- بخوابید قربان. خیالتان راحت.

سروان بال پتو را گرفت و روی خودش کشید.

شب بردشت افتاده بود. از دورها، صدای زوزه گرگی، گاه گاهی سکوت شب را می شکست.

گرگین ام یک را گذاشت روی زانوها و تکیه داده به دیواره سنگچین قاش. گرسنه بود و شکمش درد می کرد از زور گرسنگی. دوباره چای ریخت و خورد. گاهی چرتش می گرفت. اما تلاش کرد نخوابد. ولی بیفایده بود. سرش سنگین شده بود.

آتش خاموش شده بود. یعنی چیزی نبود که بسوزد. خاکستری مختصر در اجاق از آتش دیشب بجا مانده بود. از سوز سرمای دم صبح، سروان بیدار شد. چشم‌ها را باز کرد. گرگین را نگاه کرد که نشسته، بخواب رفته بود. بلند شد. از قاش بیرون رفت تا چیزی پیدا کند که آتش را دوباره روشن کند.

چند شاخه خشک گیر آورد و برگشت به داخل سنگچین. آتش را روشن کرد و نشست. پتو را دور خودش پیچاند و خیره شد به شعله آتش.

باید فکری می کرد برای آذوقه اردو.

تصمیم گرفت به پنجشیر برود خانه آقا.

صبح شده بود. شب از دشت رخت برمی چید و می رفت.

دشت چون صورت نشسته صبح مردی خسته، سر از زیر لحاف سنگین شب بیرون می کشید. آب نقره‌ای سپیده، چرک شب را از روی دشت می شست و می برد.

ستارگان رفته بودند. هفت برادران پس از تشییع شبانه پدر، انگار که خانه پدری را ترک کرده و هر کدام به دیاری رفته بودند.

صبح شده بود.

سوار شدند و راندند به سمت تنگاب.

- خب خبری نشد گودرز؟

یکنفر باهاش بود. از پشت قلعه رفتند به سمت بالا. ندیدم از کجا درآمدند. تاریک بود. گمانم می رفتند سمت هایقر.

- نشناختی؟

- نه میرزا. گفتم تاریک بود و فاصله هم زیاد.

- سروان و گرگین در راهند. بزودی می رسند اینجا. طرفای جایدشت به شب خوردند و احتمالا همانجا خوابیدند. باید بفهمیم در شیراز چه خبر بوده. تو سعی کن زیر زبون گرگین را بکشی. بهتره راه بیفتیم که فکر نکنند منتظرشان بودیم. لنگ می رویم تا به ما برسند.

صدای شیهه اسبی در تنگه پیچید. میرزا سربرگرداند و دو سوار را دید.

ایستاد تا برسند.

- سلام جناب سروان.

گودرز هم سلام کرد.

- سلام میرزا.

- شاید شما هم مثل این همقطارتان گرسنه باشید. جانب از خدا، مقداری نان و خرما در خورجین مانده. پیاده بشید میل بفرمایید.

از تنگه می گذشتم، دیدم این فلک زده، ضعف کرده و افتاده اینجا.

از اسب پیاده شدند.

میرزا بقچه نان را از جوال بیرون کشید و جایی پهن کرد. نشستند دور بقچه نان.

- از اردو چه خبر گودرز؟

- قربان خبری نیست. بچه‌ها گرسنه بودند. آمدم اینطرف‌ها از مردم نانی بگیرم براشان ببرم که میرزا را دیدم. خدا هم شما را رساند. چطوری گرگین؟

- تو و گرگین برید اردو. من با میرزا می‌روم پنجشیر خدمت آقا. اردو را جمع کنید برید پشت هایقر. روی چشمه اردو بنزید. من فردا پس فردا از آن طرف میام. مراقب باشید. میرزا رو کرد به گودرز و گفت:

طبق دستور جناب سروان، شما دوتا بروید اردو را بار کنید ببرید. نگران نباشید. قرار است مستر از دشتان خوار و بار بفرستد خدمت آقا. تا و من و جناب سروان برسیم پنجشیر، قافله می‌رسد. نان و آرد و برنج بار می‌کنم می‌دهم دست قمصور، راهی می‌کنم طرف اردو. شاید خودم هم با جناب سروان آمدم. این یکی دو روز

را طاقت بیارید. همه جا قحطی شده. چیزی از عشایر گیرتون نیاید. امیدمان به جناب مستر است.

اسب را بده با خودمان ببریم.

تو و گودرز پیاده بروید. اسب را میبرم پنجشیر، که آذوقه بارش کنم.

گرگین از اسب پیاده شد و افسار را داد دست میرزا.

- برویم جناب سروان.

گودرز و گرگین ظلع غربی تنگه را بالا رفتند.

میرزا و سروان هم سوار شدند و راه افتادند.

- اوضاع خیلی خراب شده گرگین. نون گیر نمی‌اد. با این حال

و روزگار، توی این بیابون از گرسنگی می‌میریم.

-ها. همه جا قحطی شده. دو روز و دوشب بود، من و جناب

سروان فقط چای می‌خوردیم.

- باید فکر اساسی کرد.

- سروان هم از همین موضوع اوقاتش تلخ بود.

- ستاد چه خبر بود گرگین.

- نمی‌دانم. اما از خودخوری‌های سروان فهمیدم، خود مرکز هم

از این وضع ناراضی‌اند.

خرج و مخارج ژندارمری نمی‌رسه و همه شاکی‌اند.

- حق دارند گرگین. حق دارند. با شکم خالی که نمی‌شه با

یاغی‌ها جنگید توی کوه و کمر.

- جناب سروان می گفت، مملکت افتاده دست روس و انگلیس. می برند و می خورند و اونوقت سرباز گرسنه است. اوقاتش تلخه حسابی.

- من و تو هم زن و بچه داریم. باید بفکر اونا باشیم. جنگ روس و انگلیس و آلمان به ما چه مربوط. کار ما اینه که یاغی را تحویل قانون بدیم و مزدمان را بگیریم. هر کی میخاد باشه.

- درسته.

- دوتاشون را امروز توی همین تنگاب دیدم. این ها نمی زارن مملکت آروم بشه. قحطی را همین دزد و یاغی ها میارند. برکت از مملکت رفته. من که به اینا رحم نمی کنم. نه به خودشون نه به بز و قاطرشون.

الان ما گرسنه ایم، کی قراره به ما نون بده؟

رعیت؟ ایلیاتی؟ خان؟

نه بابا. چشم امیدمون به مستره. منم با دشمن مستر، دشمنم. هر کی باشه. میخواد برادرم باشه، میخاد غریبه. میخاد زن باشه، میخاد مرد. آدم بایست ولی نعمتش را که اول خداست، بعدش اون که نون بهت میرسونه روز قحطی، بشناسه. این رسم مردونگیه.

- حرفات خیلی به دلم نشست گودرز.

- حرف حقه گرگین. حرف حق، جاش توی دله.

بایست طرف حق را گرفت. محکم مثل کوه. هر که جلوی حق را گرفت، بهش رحم نکرد.

- این تفنگ که دست منه، برای همینه گودرز خان. گرگین هم رحم نداره. خیالت تخت.

- این مملکت دست چهارتا آدم مثل من و تو بود، حالا بهشت بود. جناب سروان خیلی اهل مماشات است با این یاغی ها.

این ایلیاتی ها را نمی شناسه. نه که بچه شهره، اینا را ساده فرض می کنه. من میدونم اینا چه گرگ های هستند در پوست میش.

همین ایلیاتی ها نمی زارن ما با دنیا بده بستون کنیم. همین تفنگی که دست توهه، از کجا اومده؟ اون غربت دهاتی و ایلیاتی که درستش نکرده. از خارج اومده برادر. ها والله.

- این تفنگ برای چیه؟ برای اینکه بزنیم به سینه دزد و یاغی. کی بزنه؟ آدم باغیرت. آدم شجاع. نه یه مشت آدم ترسو و بزدل. دنیا روی شانه آدم شجاع و باغیرت میچرخه. نه این بزچران ها عمو.

به صحرا پلنگ و به دریا نهنگ.

کار هرکسی نیست عمو.

- بله گودرز خان. بقول مرحوم پدرم، گاو نر می خواهد و مرد کهن.

- برویم اردو را جمع کنیم که خونم به جوش آمده گرگین.

- برویم مرد. برویم...

سر شب به پنجشیر رسیدند.
قمصور، دوید دم در حیاط و افسار اسب گرگین را از میرزا گرفت.

آقا روی ایوان بالاخانه انتظارشان را می کشید.
سروان از پله ها بالا رفت. با آقا دست داد و با هم به درون شاه نشین رفتند.

میرزا خورجین را از روی اسب برداشت و دنبالشان را رفت.
- نه آرد گیر میاد نه گندم نه جو. مردم دهات دارن هجوم میبرن طرف شهرها. همه گرسنه اند. آدم آدم را میخورد از گرسنگی.
- توی شهر هم وضع همینه آقا. قحطی شده.
- خدا به فریادمان برسد سروان.

- سرهنگ حسابی قاطی کرده بود. عده‌ای از بزرگان هم آمده بودند ستاد. از دشتستان و شیراز و لار. همه ناراضی اند. گفتند باید چاره‌ای بیندیشم.

- تصمیم هم گرفتند؟

- فعلا نه. ولی همه چیز به مویی بنده. هر لحظه ممکنه شهر منفجر بشه. گرسنگی، شوخی بردار نیست.

میرزا آمد داخل.

- میرزا، بهتره شب قافله را بیاریم داخل. الان بیرون ده هستند. مردم هجوم میارن. جوابگو نیستیم.
- باشه آقا.

- دو تا بار قاطر، برای سروان بار کنید، شب ببره که بلوا نشه.

- چشم. آقا. خودم با جناب سروان می‌روم.

- نه. همین جا باش. کس دیگه را باهاش راهی کن. اینجا خیلی اوضاع خطرناک شده.

هوا تاریک شده بود که شترها را از دالان رد کردند و جلوی انبار دم حیاط نگه داشتند.

درب دو لنگه چوبی بزرگ حیاط را، قمصور از پشت بست و دوید طرف شترها. جوال‌ها را پایین کشیدند و می‌بردند طرف انباری.

اهالی که بیشتر زن و بچه بودند، پشت در حیاط جمع شده بودند. دست‌شان لگن یا دیگی بود و چیزی طلب می‌کردند.

شیخ و سروان از روی ایوان جمعیت را می‌دیدند.

زن‌ها التماس می‌کردند و داد و فریاد می‌کردند.
 میرزا روی پله‌ها دوید و رفت روی دیوار حیاط.
 - از اینجا برید. چیزی نداریم که بدهیم. این آذوقه ژاندرمریه.
 مال ما نیست. کفاف سربازها را هم نمی‌دهد. بروید.
 جمعیت داد و فریاد می‌کردند و درب حیاط را هل می‌دادند.
 - ما گرسنه‌ایم. بچه‌های مان دو شبه چیزی نخوردند. کمک کنید.
 - مگه ما خزانه مملکتیم که آمدید اینجا. بروید.
 جمعیت به در چسپیده بودند و درحیاط هر آن ممکن بود
 بیفتد.

میرزا دوید سمت شیخ و سروان.
 - پس چرا ماتت برده جناب سروان. اینا الان همه مون را بخاطر
 دو من آرد می‌کشند.

- میگی چکار کنم میرزا؟
 - اون موزر را از روی کمرت بکش، حد اقل بترسانشان.
 سروان موزر را کشید و به سمت آسمان شلیک کرد.
 جمعیت یک آن ساکت شد. همه ساکت شدند.
 کسی از داخل جمعیت داد زد:

بکشید و راحت مان کنید. شما هم نکشید از گرسنگی می‌میریم.
 دوباره همه شروع شد. درب حیاط تکان‌های شدیدی خورد.
 صدای جمعیت، صدای برخورد ظروف بهم. صدای شیشه اسب‌ها و
 نحره شترها. درب حیاط افتاد و جمعیت هجوم آورد به درون
 حیاط.

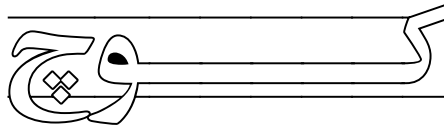
میرزا فریاد زد: بزن سروان. بزن

- صدای چند تیر در حیاط پیچید.

تیر به چشم زنی خورده بود. در جا مرده بود.

دو نفر هم تیر خورده بود به کتف و پای شان. جمعیت از در حیاط که فرو ریخته بود. خارج شدند. جسد زن در میانه حیاط افتاده، آقا بالای سرش دو دستش را بر سر گذاشته، میرزا و قمصور شترها را آرام می کردند. سروان هنوز بالای پله ها با موزری که در دستش مانده، خشکش زده بود. چشم های زن باز مانده و به بالای پله ها خیره شده بود. سروان چشم های زن را در تاریکی دید.

فصل دهم



بار کردند...

سیاه چادر، به زمین افتاد. میخ‌ها را از دل خاک بیرون کشیدند. بندها را جمع کردند. تیرک‌ها را از زیر سقف چادر کشیدند. ناگهان، چادر به زمین افتاد. مثل سواری که از بالای زین سرنگون شود. پازنی که روی ستیغ صخره‌ای، تیر بخورد و به ته درّه سقوط کند. تا که برپاست سیاه چادر، گویی موجودی زنده است. تکان می‌خورد. جنب و جوش دارد. اما همین که افتاد، انگار به کام مرگ می‌رود. خاموش می‌شود.

آن تکه جایی که سیاه چادر، در آن برپا شده باشد، حس و حال دیگری دارد. از همانجا، تا هر جا که در شعاع دیدگان بیننده‌ای باشد، سیاه چادر معنای زندگی، بودن، نشو و نما، شدن و باشندگی را القا می‌کند. اما همینکه جمع شود و از آنجا برده شود، حس آن تکه زمین نیز تغییر می‌کند.

بوی تاریخ می دهد. چیزی در گذشته ای دور. رفتنی بی بازگشت.
عبوری غریبانه و ساده.

دل کندن و رفتن.

اندوهی بر جای می ماند از چادر. از سنگچین اجاق. از تهی
بودن قاش.

و این اندوه ها را رهگذری که گذارش بر جای خالی چادر
می افتد، به تمامی حس می کند.

کوچ، تمام معنا، رنگ و بو، حس و ذهن و خیال، ایللیاتی هاست.
هر چه هست همان است. در همان است نه در بیرون آن.

کوچ در دل خود، هم شوق آفرین است و هم غم انگیز. هم
ویرانگر است هم زندگی ساز.

جایی را خراب می کند تا جایی دیگر را زندگی بخشد. یکجا را
خالی می کند و جایی دیگر را پُر.

تمام معنای کوچ، حرکت است. نایستایی و بی قراریست. مثل
خود زندگیست.

انگار که کوچ فقط یک عبور ساده نیست.

معنا و مفهوم دیگری دارد.

رفتن از گذشته به آینده است از یکسو و از سوی دیگر برگشتن
به گذشته است. از اینجا که کوچ می کنند، بسوی آینده ای می روند
نامعلوم. وقتی سال بعد به یورد قبلی خود برمی گردند، انگار به
گذشته، آمده اند.

از این رو کوچ، چیزی ست در ورای معنای زمان و مکان. هر چند در متن آن، تسلیم کوچندگان به جبر و تقدیر زمان نهفته است، اما اینکه کوچندگان می‌توانند به نوعی، زمان را دور بزنند، برگردانند و حتی خمش کنند، کوچ را از تعریف ساده یک عبور در خط زمان، فراتر می‌برند.

انگار که این کوچدگانند که بر زمان عبور می‌کنند، نه گذر زمان بر آنها.

صبری و مادو، خر و قاطرها را بارکردند از خرت و پرت‌ها. ظرف‌ها و رختخواب‌ها. گلیم و جاجیم. جوال‌ها و لگن و پیاله و آفتابه مسی. دیرک‌ها و بندهای چادر. مرغ‌ها و خروس‌ها را در قفسی که از ترکه بادام می‌بافند، جا می‌دهند و قفس را روی بار قاطر می‌بندند.

سگ‌ها جلو و پشت قافله راه می‌افتند. و این چنین است که کوچ شروع می‌شود. بار کردند و راه افتادند بسمت پشت هایقر. تنگه را دور می‌زدند و از پرتگاه می‌گذشتند. سپس سرازیر می‌شدند به سمت هنگوم.

صیفور صبح زود، گله را حرکت داده بود. زودتر راه افتاده بود. چرا که گله، کندتر می‌رود. می‌چرد و می‌رود. اما قافله خر و قاطر، از میانبر می‌روند و زودتر می‌رسند. پیش از غروب خواهند رسید. جایی صاف کنند و بار و بنه بیندازند، تا گله برسد.

صبری سوار مادیان کهر، جلوی قافله می‌رفت.
 واپس‌تر، مادو می‌آمد. چوبدستیش را روی دوشانه گذاشته بود
 و خرو قاطر را هی می‌کرد.
 اگر تا ظهر به سر گردنه برسند، خوب آمده‌اند.
 آنجا خستگی درمی‌کنند. نانی و چایی، می‌خورند و دوباره راه
 می‌افتند. دم غروب می‌رسند.
 آفتاب پاییز، از بابانجم رد شده است حالا.
 و سایه قافله افتاده پشت سرشان.
 صبری، دهانه مادیان را می‌کشد. پیاده می‌شود. افسار را به ریشه
 بادامی می‌بندد.
 خرو قاطر را هم متوقف می‌کنند.
 - برو از چشمه آب بیار، تا من آتش را درست کنم.
 مادو، قدح و پیاله‌ای برداشت و رفت بسمت چشمه، که پایین‌تر
 از مالرو بود، پشت صخره‌ای بزرگ.
 مال‌ها را نزدیک چشمه نمی‌بردند که مباد آب چشمه، کثیف
 شود. بالاتر می‌ایستادند.
 مادو، قدح را روی سر گذاشته بود و چوبدستی را عصا کرده بود
 تا از شیب مالرو پایین بیاید.
 به چشمه رسید. نشست. قدح را کناری گذاشت و آبی در دو
 مشت دست برداشت تا به صورت بزند.
 - سلام افسر.

مادو، مشت‌ها را باز کرد و آب ریخت توی چشمه. به چالاکی بلند شد و چوب دستی را برداشت. هیچکس را ندید.

- کی هستی؟ کجایی؟

- اگر این بار به جرم راهزنی، چوب برایم بلند نمی‌کنی، تا خود را نشان بدهم.

فرهاد از پشت بادامی پرپشت، برخاست. لبخندی بر لب و نگاهی که به افسر خیره شده بود.

رخت و لباس تغییر کرده فرهاد، از چشم مادو دور نماند.

- شهری شده‌ای کوهگرد. گردک و ملکی‌هایت کو؟

قصه‌اش طولانیست. سر فرصت برایت تعریف خواهم کرد.

- سرگردنه گرفته‌ای انگار؟

- نه. سر راهت نشسته بودم.

- از کی؟

- از دیشب.

- دیوانه‌ای مگر. شب‌ها به کوه می‌زنی. مگر قوم و قبیله نداری تو.

- شب‌های که ماه تمام است، زمین جایم نمی‌دهد. می‌زنم به کوه. عادت دارم.

فرهاد قدم زنان به چشمه نزدیک می‌شود.

مادو نگاهش می‌کند و لبخندش را به نشانه شادی دوباره دیدنش، پنهان نمی‌کند.

- لابد گرسنه هم هستی. معلوم است لب و دهانت خشکیده‌اند. بیا برویم، مادر نان و کره و دوغ دارد بقدر سه نفر.

- چشم قربان.

مادو قدح را با پیاله، از آب چشمه پر کرد و برخاست.

- بگذار قدح را من بیارم.

مادو چیزی نگفت. پیاله و چوب دستی را برداشت. لبخندی زد و راه افتاد.

فرهاد نزدیک قدح آمد. آن را برداشت و عقب‌تر از افسر، دنبالش راه افتاد.

مادو، تا چشمش به مادر افتاد که مشغول روشن کردن آتش بود، سرفه کوتاهی کرد تا مادر متوجه مهمان‌شان، شود.

صبری از دور، انگشت مادو را که تند بر لبهای بسته‌اش نهاد و برداشت، دید و متوجه اشاره‌اش شد.

- بفرمایید جوان. خوش آمدید. چرا ایستاده‌اید. بفرمایید.

فرهاد که چند گامی عقب‌تر ایستاده بود، سلام کرد و به جلو آمد.

مادو، بقچه را پهن کرد و مادر نان تیری و قاتق‌ها را گذاشت روی بقچه پهن شده.

- بسم‌الله. بفرمایید. ناقابل است.

هر سه نشستند دور بقچه و لقمه‌ها را برمی‌داشتند و در دهان می‌گذاشتند.

مادو، زیر چشمی به فرهاد نگاهی می‌کرد و لبخند می‌زد.

- چه نان خوشمزه‌ای. برکت.
- مادر گفت: نوش جان. بخور نه.
- کجا می‌روی مادر؟ گله و بنه‌ات کو؟
- رهگذرم مادر. می‌روم تا هنگوم. سر چشمه بودم که شما رسیدید.
- مادو در نگاه فرهاد، داستان‌ش را با لبخند دیگری، تایید کرد.
- ما هم می‌رویم همانجا. با ما بیا
- راست می‌گوید مادر. با ما بیا. بد نیست مردی همراه قافله باشد.
- مادر نگاهی به مادو کرد و چیزی نگفت.
- چشم. می‌آیم. مسیرم همان طرف است.
- بقچه را جمع کردند و چایی خوردند.
- صبری سوار مادیان شد و راه افتاد. افسر و فرهاد کنار هم، پشت قافله راه افتادند.
- فرهاد، پارچه‌ای را دور سر پیچاند و بالش را از روی دهان و دماغش گذراند و در کنار گوشش گره زد تا صورتش پیدا نباشد.
- بزودی از اینجا می‌روم. آمدم ببینمت.
- کجا می‌روی؟
- الان نمی‌دانم. ولی پیش از رفتن بهت اطلاع می‌دهم.
- مشکوک حرف می‌زنی. صورتت را هم که پوشاندی.
- بهتر است اینطوری. اما نگران نباش. چیز مشکوکی وجود ندارد. فقط احتیاط می‌کنم.

این روزها، همه جا نا امن شده. دزد و یاغی هم فراوان. راستی! پازن آلوس را نیافتید؟

- نه.

صبری سوار مادیان، گاهی برمی گشت و آن دورا می پایید. حرف هایشان به گوشش نمی رسید. اما لبخندها و نگاه های گرم مادو به این جوان غریبه، برای صبری تازگی داشت.

- تا هنگوم خیلی راهه. حداقل آوازی بخوان تا راه کوتاه تر شود.

فرهاد، ایستاد و دست را شبیه نظامی ها، به بنا گوش برد و گفت:

- چشم جناب افسر.

مادو خنده ای کرد و راه افتاد. فرهاد شروع کرد به خواندن.

صدای آواز فرهاد، به گوش صبری رسید. برگشت و نگاهی کرد.

- چه صدایی دارد این بچه.

صبری هم زیر لب آوازی را که فرهاد می خواند، همراهی

می کرد.

آفتاب به کوه نزدیک شده بود. قافله کوچک، از گردنه گذشته

بود.

- کی دوباره می آیی؟

- شب ماه بعد می آیم. می آیم همین دور و ورها. صدای زوزه

گرگ در می آورم. وقتی صدای زوزه را شنیدی، بیا بینمت.

- سیاه چادر را همین پایین دره میزنیم. دستمال سرخی را به

یکی از این بادام ها می بندم. بیا پشت همان و زوزه بکش گرگ تنها!

مادو خندید.

- به چادر نزدیک نشو. پشت همان بادام بمان، خودم پیدایت می‌کنم.
- قضیه را فعلا به کسی نگو. حتی پدرت. تا بعد بینم چی می‌شود.
- آفتاب غروب کرده بود. قافله کوچک، به دشت کوچک پای دره رسیده بود.
- مادر از مادیان پیاده شد. افسرو فرهاد، بارها را از خر و قاطر، پایین آوردند.
- صدای زنگوله گله از بالای هایقر می‌آمد.
- پدرم است.
- پس من بروم افسر.
- صبری گفت: امشب همین جا بمانید. تاریک است.
- نه. ممنون باید بروم. راهم دور نیست. عمری باشد بازهم سر می‌زنم. خدا نگهدارتان.
- فرهاد به سمت پنجشیر راه افتاد و در تاریکی غروب از نگاه مادو، پنهان شد.
- انگار می‌شناختیش مادو.
- زیر قلعه دیدمش. خوابش برده بود. اولش فکر کردم دزد آلوس است. ولی کوهگرد است.
- صدای خوبی دارد.
- ها. صدای قشنگی دارد.
- اسمش فرهاد است.

صبری خندید و گفت:

- پس فرهاد، شیرینش را پیدا کرد.

مادو، طعنه مادر را به لبخندی پاسخ داد و گفت:

- بروم برای پدر چای درست کنم. الان می‌رسد.

گله به قاش نزدیک شده بود. سگ، زودتر از همه رسید. به سمت پنجشیر، گوش‌ها را تیز کرد و واق کشید. صدای زوزه گرگی از همان طرف آمد. مادو لبخندی زد.

صیفور، خسته از راه رسید و گفت:

مادو چیزی بیار بخورم. چقدر خسته‌ام.

این سگ باید چیزی دیده باشد.

اولین شب کوچ، برهایقر ریخته بود. ساکت و غلیظ و سنگین...

پای کوه را گرفت به سمت پنجشیر و در دل تاریکی براه افتاد. صدای واق سگ از دور دست می آمد. ماه رفته بود. تنها ستارگان، در آسمان، کپه کپه، شب غلیظ هَنگوم را که بر شانه ها و پاهایش، سنگینی می کرد، سبک می کردند. می رفت در دل شب. مثل همه شب ها. تنها. در خلوت کوه و سکوت شب.

شادی و ترس در دلش بهم آمیخته بود. گاهی می ایستاد و گاهی می رفت. گاهی سر بالا می کرد و ستاره ها را نگاه می کرد. فاصله ستاره ها را با گامی بلند می پیمود. فرهاد از این ستاره به آن ستاره می پرید. می افتاد و برمی خاست. می خواند و ساکت می شد. لی لی می کرد فرهاد بین ستارگان و آواز می خواند به شادی.

- دستمال سرخی را به بادام گره می زنم.

آه که این جمله در تمام هایقر می پیچید. به صخره ها می خورد. تا دور دست ها می رفت و بعد برمی گشت و در جان فرهاد می نشست و فرهاد با تمام جانش، آن را می شنید و پنهان می کرد.

- فرهاد! بیا بالاتر. اینطرف! بشین.

- من باید برگشت قلعه. وسایل را با خود برداشت و رفت سمت کازرون. تو برو خانه بی بی. چند روزی آنجا ماند. پنجشیر ناامن بود. مراقبت کن.

باید بی بی را از آنجا برد. وسایل را جای امن گذاشت.

- باز به دیدن افسر آمد تو؟

- بله.

- به آنها اطمینان داشت؟

- ها. مردم خوبی اند.

- با او صحبت کرد که بی بی را آورد به چادر. پیش آنها.

پدرش را شناخت؟

- نه. تا حالا ندیدمش. و فقط با مادرش همکلام شدم. زن خوبی بود. مثل بی بی.

- به دوستان در دشتستان برای پدر افسر آرد فرستاد. تو بعد، شب بی بی را آنجا برد. بعد به من ملحق کن خودت.

- اگر بی بی نخواست بیاید چه؟

- بگو من گفتم. خواهد رفت آنجا. پنجشیر خیلی خطرناک

شده. مردم گرسنه بود.

- کجا باید برویم؟

- فعلا ندانست. آنجا فکر کردم برایش. باید مدتی از اینجا دور کرد.

- تفنگ را جایی در کوه پنهان کن. با خودت مبر جایی.

- بعدش چه می شود؟

- نمی دانم. وقتی آمدی فکر کرد چه کنیم. تا ارژن کوه ها را بلد بود، مشکل نداشت. آنجا سراغ تنگ چوگان پیرس. از چوپان ها پرس کن. در تنگه نقش برجسته بود، مانند این که در تنگاب است. پیدا کن. جایی خودت مخفی کن. پیدایت کرد خودم. تا آنجا، سه چهار شب راه هست. باید نان برداشت که اندازه باشد. حالا حرکت کرد.

فرهاد راه افتاد. دوال واسموس را از حلقه جدا کرد. تفنگ را در شکاف صخره ای گذاشت. با دقت تمام شکاف را با سنگ و شاخه های خشک ارزن پوشاند. نشانه ای گذاشت. دوال را دور کمر گره زد. چوبی برداشت و شیب کوه را بسمت دشت، پایین رفت. تا پنجشیر راهی نبود. دم صبح می رسید.

فصل یازدهم

تاریخ

سروان برای دفن نرفت. ماند در خانه آقا.
تمام روز در ایوان قدم زد و سیگار کشید.
نماز را بر مرده خواندند. آقا نماز مرده را خواند. خاکسپاری تمام
شد و مردم از گورستان برمی گشتند.
غروب شده بود. مردم پشت سر آقا، در سکوت به ده
برمی گشتند.

- میرزا!

میرزا از میان جمعیت، کوچه باز کرد و خود را به شیخ رساند.

- بله آقا.

- بین مردمی که دست تنگ هستند، آرد و ذرت تقسیم کن. به

همه برسد.

- چشم آقا.

شب به پنجشیر رسیده بود. سروان روی ایوان، آقا را دید که از درب حیاط وارد شد. سرش را پایین انداخته بود و از پله‌ها بالا می‌آید و زیر لب ذکر می‌خواند.

- صلاح است امشب تشریف ببرید اردو. به میرزا سپردم، اسب و قاطر را آرد و لوبیا و برنج بار کند. مقداری هم نان آماده شده که با خودتان ببرید. بعد از شام، کسی را همراهتان می‌فرستم.
- نه آقا. تنها می‌برم. راهی نیست. ترجیح می‌دهم تنها باشم. حالم خوب نیست.

- میرزا تا سر قنات همراهت می‌آید. هر طور صلاح بدانید.
میرزا و قمصور در انبار با هم حرف می‌زنند.
- لگن و قدح‌ها را بچین جلوی دیوار قمصور. یک پیاله هم بده دست من. پُر می‌کنم بده دستشون.

زنها در سکوت ایستاده‌اند دم درحیاط. قدح و لگن‌ها را قمصور می‌گرفت. می‌گذاشت جلوی میرزا. میرزا آرد میریخت و هم زمان صلوات می‌فرستاد. قمصور، لگن‌های پر آرد را می‌داد دست زن‌ها و راهی‌شان می‌کرد.

بی‌بی نیامده بود.

زن‌ها، همه آرد گرفتند و رفتند.

قاطر و اسب را بار کردند از آرد و برنج و لوبیا.

سروان از پله‌ها پایین آمد. پا در رکاب کرد و سوار شد. میرزا افسار اسب و قاطر را گرفت و همراه سروان از حیاط بیرون رفتند.

از پشت گورستان گذشتند و رفتند سمت قنات. شعله‌ای کوچکی در گورستان روی قبری می‌سوخت.

سروان از روی اسب، گردن کج کرده به سمت گورستان. میرزا، خط نگاه سروان را دید.

- خون سخت است. خیلی سخت. خدا رحم کند. باید حلالیت طلبید. یا کفاره داد. روزه هم باید گرفت. حتی چند ماه. نتوانی روزه بگیری، باید به مستحق چیزی بخشید.

میرزا آه سرد و بلندی کشید طوری که سروان بشنود و ادامه داد:
- هی آدمی! هی! چه به سرخودت میاری در این دنیا و این عمر دو روزه.

سروان در سکوت می‌رفت.

رسیدند دم قنات.

- خودم می‌روم میرزا. تو برگرد.

میرزا افسار قاطر را داد دست سروان. افسار اسب هم را محکم بست به جُل قاطر.

- برو به امید خدا جناب سروان. خودت را زیاد ناراحت نکن. شما به وظایف عمل کردی.

سروان بی‌آنکه حرفی بزند، حرکت کرد و در تاریکی، از دید میرزا، محو شد.

میرزا برگشت به سمت پنجشیر.

صدای پایی شنید. کسی به سمت ده می‌رفت.

از سمت کوه، سرازیر شده بود. در تاریکی شب، شناخته نمی‌شد.

میرزا فاصله‌اش را با غریبه حفظ کرد و کنجکاو شد که کیست و کجا می‌رود.

فرهاد وارد کوچه شد. صدای چند سگ، آن سرده، می‌آمد. میرزا نبش کوچه ماند و غریبه را پایید.

فرهاد به سمت خانه بی‌بی رفت. از میان درختان لیمو گذشت و از دید میرزا ناپیدا شد.

قمصور دم دالان چشم براه میرزا مانده بود.

- دیر کردی میرزا. نگران شدم. سروان رفت؟

- تمام بدبختی‌ها و بیخوابی‌ها مال من و توست. همه الان خواب هفت پادشاه را هم دیده‌اند و من و تو باید تا واق صبح سگ، دنبال کار مردم و مملکت باشیم.

- خدا خیرت بده میرزا. تو مشکل گشای خلق خدایی.

- میخام سر به تن خلق خدا نباشه قمصور. می‌زنن، می‌کشن، می‌بیرن، می‌دزدن بعد میفتن می‌میرن. آقا هم داد میزنه: میرزا بیا درستش کن. میرزا بیا میت را غسل بده. میرزا بیار بسپارش.

زن میرزا از حجره بیرون آمد و در چهارچوب در ماند.

- تو چرا هنوز بیداری زن؟ مگه خدا زدت؟ برو داخل.

- از ترس خوابم نبرد میرزا. چشم‌های اون زن بیچاره، یک آن از جلوی چشمام دور نمی‌شود.

- هرچی بدبختی داریم از همین چشمای شما زن‌هاست. هرچی می‌کشیم از همین چشم‌های شماست. شیطانید. خودتون. چشماتون.

زنش از قاپی در کنار رفت تا میرزا داخل شود.

کلاه را از سر برداشت و دراز کشید روی تشک.

- شَوَبَند را ببند و بیا بگیر بخواب.

خروس ها می خواندند. صبح آرام آرام رنگ می گرفت.

آقا در شاه نشین نمازش را تمام کرد.

عبای کلفتی پوشیده بود و دست ها را زیر عبا پنهان کرده بود.

از پله ها پایین آمد و سری به انبار زد.

از در حیاط بیرون رفت.

عادتش بود. بعد از نماز صبح، بیرون می رفت تا دم باغ ها. قدم

می زد تا آفتاب طلوع کند.

بعد برمی گشت به خانه و صبحانه می خورد.

میرزا سفره را پهن کرده بود توی شاه نشین. آقا نشست کنار

سفره.

- سروان بهم ریخته بود میرزا. حال خوشی نداشت.

- این ها استخوان سست اند آقا. دنیا را ندیدند. از کشتن و کشته

شدن می ترسند. ولی برایش خوب شد. ترسش می ریزه. نظامی

بایست جربزه و جنم داشته باشد.

- موضوع فقط اتفاق اینجا نبود. از شیراز که آمد، اون سروان

سابق نبود. نگرانم برایش.

- بچه است. خیلی مونده تا استخوان بترکونه.

- دروازه را بده درست کنند میرزا.

- چشم آقا.

- امروز شنبه بود. پنج شنبه ختم می گیریم برای اون زن بیچاره.
 بفرست چند بار هیزم بیارند. چند زن و مرد که دست چپ و
 راستشان را بلد باشند، وردار بیار. آش بپزند. همه اهالی را دعوت
 کن همین جا. غذا که دادیم، عصر می رویم سر خاک.
 - چشم آقا. سایه تون بر سر این مردم کم نشه.
 میرزا از پله های شاه نشین پایین آمد. قمصور را صدا زد:
 - برو این استاد داشقلی را وردار بیار، دروازه را درست کنید
 قمصور.

- چشم میرزا.
 قمصور رفت دنبال داشقلی.

دوال واسموس را گرفت سمت بی بی و گفت:

- بی بی برام یه اسم روش میزنی؟

- چه اسمی؟

فرهاد سرخ و زرد شده بود و نمی توانست چیزی بگوید.

- بگو فرهاد. چرا لال شدی. هر اسمی بخای روش می دوزم

برات.

- بزن افسر

- افسر! افسرکیه فرهاد؟

- خودم نمی شناسمش. تا حالا ندیدمش اینطرف ها. چند

دقیقه ای توی کوه با هم همکلام شدیم.

بی بی گفت:

- ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد.

شرط میبندم این اسمو خودت روش گذاشتی.

- سگه روی لچکش مثل گل روی کلاه افسران می درخشید.
منم بهش گفتم افسر.
- خب، پس دلت هوس چک افسری کرده.
فرهاد موهای گیجگاه را خاراند و گفت:
- چه جور هم بی بی.
- بخور نوش جونت. چک یا از ادبست یا از شوق. هر دوتاش
خوبن. اما چک تحقیر، کینه می آورد. تا آخر عمر، کینه می گیری.
هیچگاه چک تحقیر بر صورت کسی مزن.
- دلم دو پاره شده بی بی. نیمی افسر. نیمی واسموس.
- پس من چی؟
- تو سرور منی بی بی.
دستش را بوسید و سیگارها را گذاشت توی دستش.
- سیگار عمر خیام! زنده باشی فرهاد.
پاکت های سیگار را توی دستش چرخاند و زل زده بود به
نقاشی مردی روی پاکت سیگار که در نظر فرهاد، شبیه درویش ها
بود.

بی بی نگاه می کرد به پاکت سیگارها و می گفت:
افسوس که نامه جوانی طی شد
و آن تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد و کی شد

رفت نشست کنار مفرش بزرگ ته اتاق.

پشتش را تکیه داد به مفرش.

سیگاری درآورد و آتش زد. نگاهش از چهارچوب در به دور دست ها رفت.

- برات می دوزم.

- بی بی باید از اینجا بریم.

- کجا بریم؟

- می برمت هایقر. چادر بابای افسر.

- چقدر عجله داری فرهاد. زوده حالا خواستگاری.

- برای خواستگاری نه.

- پس برای چی؟

- که همونجا بمانید.

- چرا؟ مگه خونه خودم چشه؟

- اینجا خطرناک شده بی بی.

- خطر همه جا هست. چه اینجا. چه جای دیگه. ما گی بی خطر

بودیم. همه جا خطر همراه مون بوده. خطر با آدمیزاد، همزاده.

- ولی صلاح نیست دیگه اینجا بمونید.

- تو داری نصیحتم می کنی بچه؟ یعنی من صلاح و مصلحتم

را نمی دونم؟

- این حرف من نیست بی بی؟

- پس حرف کیه؟

- دوست مون. اون گفت که صلاحه بی بی را از پنجشیر ببریم.

- تو و اون دوست چشم سبزه ت بیجا کردید.
بلند شو برو چند تا هیزم بردار بیار، بنداز توی اجاق، داره
خاموش میشه.

فرهاد با لبخندی از جا بلند شد و رفت دنبال هیزم.
هیزم‌ها را در بغل گرفت و آمد داخل. رفت کنار اجاق. هیزم را
گذاشت روی نم‌د جلوی اجاق و نشست.
هیزم‌ها را که داخل اجاق می گذاشت، بدون نگاه کردن به بی بی
گفت:

- امشب می‌روم کوه. شاید چند روز بمونم. تو هم خوب
فکرها تو بکن.

- تا برگردی، دوال را هم برات درست کردم.
حالا بگیر یه کم بخواب.
فرهاد پاها را کشید و شانه‌اش را تکیه داد به بالش کنار اجاق و
دست‌هایش را پشت گردن حلقه کرد و نگاهش را به سقف دوخت.
بی بی در روشنایی شعله اجاق که گر گرفته بود، داشت روی
دووال و اسموس با نخ و سوزن، دستدوزی می کرد.
شعله‌ها می سوخت. در حیاط صدای باد که شاخه‌های درختان را
به هم می ساباند، می آمد.

فرهاد به پهلوی چرخیده بود و دست‌ها را بین زانوها قرار داده بود
و زانوها را بطرف سینه روی هم جمع کرده و بخواب رفته بود.

بی بی نگاهی به صورت فرهاد انداخت. لبخندی زد و بلند شد و گلیمی را روی پاهایش انداخت. فرهاد تکانی خورد و خودش را بیشتر زیرگلیم کشید.

بی بی، دوال و سوزن و نخ را برداشت و گذاشت توی تاقچه. همزم دیگری در اجاق انداخت. آن طرف اجاق، روبروی فرهاد، دراز کشید و لحاف را تا شانهاش بالا کشید و چشم دوخت به فرهاد که با لبخندی کمرنگ روی لبها، بخواب رفته بود.

با صدای خروس ها، بی بی بیدار شد. اجاق هنوز روشن بود. فرهاد رفته بود.

ختم گرفتند. مردم از سر قبر برمی گشتند ده.
 دم قنات، برگشت و رو به مردم کرد و گفت:
 برایش نماز شب اول قبر بخوانید. مردم در سکوت ایستادند و
 گوش دادند. بعد هر که به خانه خود رفت.
 آقا از پله ها بالا رفت. روی پله ها به میرزا گفت، امشب در
 شاه نشین می خوابد.
 میرزا چراغ زنبوری را آورد روی حرّه بام. نفت ریخت و گیراند
 و به داخل برد.
 قرآن را که روی رحل بود، آورد گذاشت کنار مفرشی که آقا بهش
 تکیه می زد.
 هیزم آورد ریخت توی اجاق و از شاه نشین بیرون آمد و در را
 بست.

صبح قوری و منقل را از پله‌ها برد. وارد شاه‌نشین شد. منقل را گذاشت روی قالی.

نشست و چایی ریخت و منتظر ماند تا نماز آقا تمام شود.
- قبول باشد آقا.

امروز بیرون نروید، هوا سرد است آقا. خدانکرده ناخوش می‌شوید.

عبایش را به میخ کنار پنجره آویخت و آمد تکیه داد به متکای کنار منقل.

- بی‌بی در ختم نیامده بود. ندیدمش.

- کم از خونه‌اش بیرون میاد.

- برایش چیزی ببر. برنج و لوبیا. هرچه لازم شد.

- فرداشب برایش می‌برم آقا. می‌خواهی اون موضوع را بهش بگویم؟

- سربسته بگو. نباید طوری بگی که خشم کنه.

- روی چشمم آقا. بلدم چطوری بگم.

میرزا بلند شد و از پله‌ها آمد پایین.

قمصور و داشقلی، داشتند درب حیاط را بلند می‌کردند که جا بندازند.

میرزا دوید طرفشان و گفت:

- صبر کنید مسلمونا. چرا زور الکی می‌زنید و بخودتان ظلم

می‌کنید. صبر کنید پیام کمک.

یا علی! بلند کنید.

دروازه را درست کردند. غروب کارشان تمام شده بود.

میرزا رفت سراغ انباری. برنج و لوبیا، جدا، ریخت توی دو کیسه و سرشب راهی خونه‌ی بی بی شد.

از بین درخت‌ها رد شد و رسید جلوی ایوان خانه بی بی.

- یا الله. یا الله.

بی بی چند هیزم دستش بود و از پله ایوان بالا می رفت. برگشت و میرزا را دید که از بین درخت‌های حیاط، می آمد.

- سلام بی بی.

- سلام بفرمایید.

داخل شدند و میرزا روی همان نمد کنار قاپی در نشست و کیسه‌ها گذاشت کنار دستش.

بی بی، هیزم‌ها را داخل اجاق انداخت و نشست.

- چرا اون پایین نشستی. تشریف بیار بالا میرزا. سرده اونجا.

- خوبه بی بی. همین جا خوبه. تشریف نیاوردید مراسم ختم.

- هوا سرد بود. منم دیگه طاقت سرما ندارم میرزا.

- سخته بخدا. دست تنهایی و بی کسی. اونم این دوره زمونه.

کسی باید باشه فرمون شما را بیره بی بی. نه اینکه خودتون هیزم شب اجاق را بشکنید.

بی بی کنایه حرف میرزا را گرفت و ساکت ماند. چای ریخت و سینی را هل داد کنار زانوی میرزا.

- صلاح نیست که بی بی در این خانه تنها بمانند. هر چه باشد، همه ما تیره و طایفه هم هستیم.

آقا هم همین را فرمودند.

فرمودند که صلاح دین و دنیای تان را می خواهند. تنهایی برای بانویی چون شما، بعد از این همه سال دیگر باید خاتمه پیدا کند و کسی بالای سرتان باشد و کنیز و کلفتی هم فرمان تان را ببرند بی بی.

خود آقا فرمودند که بی بی به سرای شان تشریف بیاورند و رسم خدا پیغمبری، عاطفه و حرمت قوم و قبیله ای، از احترام و مواهب ایشان برخوردار باشند.

بی بی ساکت مانده بود. چیزی از نگاه و صورتش دستگیر میرزا نمی شد.

- سلام مرا به آقا برسانید. به عرض شان برسانید که همین که در جوار آقا و اهالی پنجشیر، روزگار می گذرانیم و این چند صباح عمر باقی مانده را می شماریم، شاکر خداوندیم.

عمری هم دیگر باقی نمانده که بخواهیم از این خانه به خانه دیگر اسباب کشی کنیم.
میرزا برخاست.

- زحمت را کم می کنم بی بی. فرمانی بود، اطاعت می کنم.
احترام شما بر ما همه واجب است.

خواست از در بیرون برود که بی بی گفت:

- میرزا

- بله بی بی

- اهالی پنجشیر، هم عزادارند و هم گرسنه.

عیالوارند و دست خالی. مرحمتی آقا را بده به هر که خودت
 صلاح می دانی، مستحق تر است.
 من که تنها هستم و به لقمه نانی راضی. فعلا هم در این
 چاردیواری نان و گندمی هست.
 میرزا، مکشی کرد و بعد دو کیسه را برداشت و از در بیرون رفت
 و در تاریکی باغ ناپدید شد.
 - بد جایی گلویت گیر کرده آقا. این ماهی ای که من دیدم،
 طعمه قلاب ماهیگیرش، برنج و لوبیا نیست. نخیر نیست. طعمه
 گرانتري می خواهد.
 میرزا با خودش می گفت و در شب پنجشیر با دو کیسه در
 دستش، بسوی خانه می رفت.

باران گرفت. نم نم. بوی نان تیری می آمد.
 دلش ضعیف می رفت اما اهمیت نداد. سرش خم شده بود روی
 سینه اش و خیره شده بود به یال اسب که آرام آرام، مالروی دشت را
 در دل شب سم می کوفت و می رفت. اسب و قاطر هم دنبالش
 می آمدند. از وقتی که دم قنات، روی زین نشسته بود، منگ و بی
 حرف، آمده بود.

- کفاره باید داد. خون خیلی سخت است.
 در دلش این ها را تکرار می کرد و می رفت.
 چشم های باز زن دوباره در تاریکی روبرویش بود. هر قطره باران،
 چشمی شده بود و نگاهش می کردند.
 زن به پشت افتاده بود و سرش چرخیده بود یکطرف و خون از
 زیر موهایش راه افتاده بود.
 از دشت همه مه ای می آمد. نامفهوم و گنگ.

صدای بهم خوردن لگن‌ها و دیگ‌ها. صدای زن و بچه. صدای درهم مردم. نحره شتر و واق سگ.

- نان می‌خواهیم.

گرسنه‌ایم.

بچه‌ها دو شب است شام نخورده‌اند.

کمک‌مان کنید.

کمک کن آقا.

صدای تیر آمد.

همه‌جا ساکت شد.

دو چشم باز، از ته شب، در انتهای مالرو، به سروان خیره شده بود.

سروان دست برد به کمر. ماوزر، سرد و سفت به کمرش چسپیده بود.

باران به چشم‌هایش زد.

چشم‌ها را بست و دوباره باز کرد.

کسی در مالرو نبود.

اسب ایستاد.

سروان چرخید و پشت سرش را نگاه کرد.

اسب دیگر و قاطر، زل زدند به سروان.

سروان ترسید که نگاه چشم‌شان کند. برگشت و مالرو را نگاه کرد.

آب جمع شده بود در گودی مالرو. سیاه و غلیظ. شبیه خون. شبیه خون در شب.

سعی کرد نگاه نکند. سعی کرد به هیچ کجا نگاه نکند.

پاها را تکان داد تا رکاب به شکم اسب بخورد و حرکت کند.

نگاهش را از مالرو دورتر برد.

آتشی در دور دست، سیاهی شب را می شکافت.

صدای زوزه گرگ می آمد.

- تو وظیفه‌ات را انجام دادی.

- ما برای شرف و ناموس مان می جنگیم گرگین نه فقط برای

نان.

- بزن سروان. چرا معطلی.

- این برازنده کمر شماست جناب سروان.

باران می بارید. بر شب. بر سوار. بر اسب‌ها و قاطر. بر دشت و بر

هایقر.

سروان روی اسب سربزیر افکنده بود و می رفت به سمت اردو.

- شما باید قربان؟ چرا تنها آمدید؟ توی این باران؟

گرگین کمک کرد سروان از اسب پیاده شود.

افسار را رها کرد و بی هیچ صحبتی به طرف چادرش رفت.

گرگین اسب‌ها و قاطر‌ها را کشید بسمت قاش.

جوال‌ها را از روی قاطر و اسب پایین آورد و بردشان داخل چادر.

فصل دوازدهم

گالیک

باران می بارید. نم نم و آرام. آتشی پای کوه، سیاهی شب را می شکافت. شبیه زخمی بر تنی سیاه. شبیه سرخ شدن تکه ای ذغال در گودال تاریک اجاق. شب چون گودال اجاقی خاموش، خاکستر سیاهش را به نم باران، می آغشت.

گوشه ای از ذغال تیره شب گُر گرفته بود در ته اجاق. سواری از مالرو میگذشت. سوار، تنها براسب و دو مال دیگر هم را بدنبال می کشید.

سوار گویی روی اسب بخواب رفته باشد، سرش روی سینه خم شده بود و می رفت.

بی توجه به شب، به باران، به مسیر مالرو، خودش را به اسب سپرده بود و می رفت. انگار که اسب، تمام مسیر را بارها پیموده باشد و سوار مطمئن از اسب، اختیارش را به او سپرده بود و بخواب رفته بود.

شب از نیمه گذشته بود.

فرهاد خودش را بیشتر به زیر صخره کشاند تا سوار رد شود.
یک آن، اسب ایستاد. گوش‌ها را تیز کرد به سمت کوه. اما دیری
نپایید که با اشاره پای سوار بر شکمش، دوباره راه افتاد.
صبر کرد تا سوار و مال‌ها، به گمان تقریبی‌اش از دره گذشته
باشند.

حال دیگر، باید از برابری چادر و آتش رد شده بودند. این‌طور
فرض کرد.

از زیر صخره بیرون آمد. و بسمت روشنای آتش رفت.
روی یال درّه ایستاد. سه بار زوزه کشید و منتظر ماند.
افسر از چادر بیرون زد. سگ‌شان از زیر گوشه چادر خود را بیرون
کشید و دنبالش آمد.

- دیر آمدی. فکر کردم در این هوا دیگر نمی‌آیی. برویم توی
چادر. زیر باران سرما می‌خوری.
- امشب نه. سواری از دشت می‌آمد. گمانم می‌رفت به سمت
اردوی ژاندارمرها. شاید شک کنند.

- بقیه نان را که گذاشته بودم زیر تنگس، دیدی؟
- ها. پیدااش کردم. یکی‌شان آمد و برداشتش، دوباره گذاشتش
همانجا. وقتی رفت، آمدم برداشتم.

- به مادر گفتم. خیلی خوشحال هم شد که بی‌بی را بیاوری
پیش ما. گفت از تنهایی در می‌آییم.
- فعلاً که بی‌بی قبول نکرده.

- فرهاد! تو حتما باید بروی؟ هیچ راهی نیست که نروی؟
- چند روز پیش، توی پنجشیریه زن را کشتن.
- من بیشتر نگران بی بی هستم تا خودم.
- نمی دونم چرا به این خارجی، اعتماد دارم. گفت که زیاد نمی مانیم. زود برمی گردیم.
- احتمال می داد که این اردوی ژاندرمری زود از اینجا بروند. ظاهرا توی شیراز، اوضاع آروم نیست. برمی گردند اونجا.
- این ها چه ارتباطی به ما دارد آخر؟ به من به تو به بی بی.
- یک زمانی منم فکر می کردم کارهای اینها چه ارتباطی به بابام و شوهر بی بی داشته که کشته شدند. یا به مادر و خواهرهام که مُردند.
- ولی حالا می بینم ارتباط داشته.
- شاید در این سفر، ارتباطش را بفهمم.
- برگرد به چادر. من می روم پنجشیر. باید هر طوری شده بی بی را راضی کنم.
- این خارجی که میگی، کیه؟ مطمئنه که می خواهی باهاش بروی؟
- ها. از قدیم با شوهر بی بی دوست بوده. آدم خوبیه. دلم می خواهد باهاش بروم.
- زود برمی گردم. تا چشم بهم بزنی.
- این را بی بی زده برام.
- چیه؟

- اسم تو.
- اسم من مادوست فرهاد.
- برای من همیشه افسری. مافوق همه.
- برو سرما می خوری. بابی بی برمی گردم.

باران بند آمده بود. باد سردی که استخوان را می لرزاند، وزیدن گرفته بود.

تمام بدنش درد می کرد. پهلوی به پهلوی می شد و هذیان می گفت. سه روز و سه شب بود که سروان همین حال را داشت و از چادرش بیرون نیامده بود.

نه غذا می خورد و نه می خوابید. فقط چای و سیگار.

- حرف های نامربوط می زند در خواب.

گاهی از چشم های یک زن حرف می زند. گاهی از خون. گاهی بخودش فحش می دهد. گاهی حرف نان را می زند.

- تب دارد. تب هم هذیان می آورد. بدجوری سرما خورده به بدنش.

- می گویی چکار کنیم گودرز. اینجا هم که طبیب و حکیمی نیست که ببریم.

- گرم نگهش دار.

گوش بده گرگین!

من یه سر می روم پنجشیر. هم قاطر را برگردانم هم شاید دوا و درمانی گیر بیاورم. تو مراقب اردو باش.

نگذار بقیه زیاد بهش نزدیک شوند. بگو بیمار است و باید استراحت کند.

یکی دو روز می مانم و برمی گردم.

گودرز قاطر را جل کرد و راهی پنجشیر شد.

- نظرم عوض شد. با تو می آیم.
- راست میگی بی بی؟
- حق با تو بود. پنجشیر دیگر امن نیست.
- به افسر گفتی؟
- ها بی بی. چقدر هم مادرش خوشحال شده بود.
- سربارشان می شوم فرهاد. در این قحطی.
- اصلن نگران نباش بی بی. این آلمانی قبلا فکرش را کرده.
- سپرده دوستاش از دشتستان، خوار و بار کردند بیارن سر چادر. تا خودمون برسیم، اونا هم می رسند. شاید هم زودتر. افسر را در جریان گذاشتم.
- هر چه خدا خواهد.
- از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
- زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

چه میشه کرد. باید تسلیم سرنوشت شد.
 نگاهی به فرهاد کرد و با لبخندی گفت:
 حداقل منفعت این سفر، اینه که این
 افسر را می بینم. بینم کیه که فرهاد را آواره کوه و بیابان کرده.
 - قشنگ ترین دختر دنیاست بی بی. مثل ماه شب چهارده.
 - صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
 که سر به کوه و بیابان تو داده ای ما را
 بروم ببینیم.
 - امشب می روم سر چادر، قاطرشان را می آورم، بار می کنیم و
 شبانه می رویم.
 - همه را نمی خواهد ببریم.. بار و بنه سبکی با خودمان می بریم.
 - چشم بی بی.

- در راه که می آمدم بی بی و آن جوانک را دیدم. داشتند می رفتند طرف هایقر. البته مرا ندیدند.

- پس گریخت! داستان دارد جالب می شود گودرز. دارد جالب می شود

- حال سروان اصلا خوب نیست میرزا. از همان شبی که آمد، از چادرش بیرون نیامده. تب دارد و هذیان می گوید.

- باید زود برگردی اردو. باید بفهمی این زن کجا می رود. برای سروان هم، گل گاوزبان و پشموک می دهم با خودت ببر. بپز بده بخورد. خوب می شود.

- چشم میرزا. فردا پس فردا راهی می شوم.

- برو آماده رفتن شو گودرز.

از میان درخت های لیمو گذشت. پشت نخل جلوی ایوان، قایم شد و همه جا را پایید.

هیچکس نبود.

پاورچین از پله ایوان بالا رفت و برای اطمینان بیشتر، از پنجره نگاهی به داخل خانه کرد. تاریک بود. اجاق هم خاموش.

کلون در را کشید. میخ‌ها از زوار چوبی کنده شد. زنجیر و قفل از میخ پایین آویزان شدند.

دو لنگه درب چوبی را هل داد. لنگه‌ها با صدای جیر جیر خشکی از هم باز شدند.

با همان پوتین‌های گلی، وارد شد و کورمال کورمال، به همه چیز دست سایید.

روی تاقچه یک کتاب بود. برداشت و دوباره سرجایش گذاشت. چشم‌هایش که خوب به تاریکی عادت کرد، مفرش کنار اجاق را دید.

کشید و آوردش وسط اتاق.

بندهای مفرش را از هم باز کرد. به پستو رفت. ظرف‌ها، پتوها و تشکچه‌ها را به داخل مفرش ریخت و بندها را دوباره گره زد.

مفرش را دو دستی بلند کرد و زدش زیر بغل. از در بیرون رفت. گذاشت روی سکوی ایوان. برگشت و میخ‌های زنجیر قفل را در زوار درب، محکم کرد.

دوباره مفرش را به کول گرفت و از حیاط خانه بی بی بیرون رفت.

- مزاحمتان شدیم.
- مفرمایید بی بی. مایه عزت من و صبری است که بی بی ما را قابل دانستند. در تمام قشقای مگر چند تا مرد مثل مرحوم اله قلی خان، آمده و رفته اند.
- زنده باشید آقا.
- فرهاد هم انگار پسری بوده که من و صبری، آرزویش را از خدا کرده بودیم و به ما داد.
- فرهاد و مادو، حیوانی را که صیفور سر بریده بود، پوست می کردند و با هم خش و بش می کردند.
- شقه حیوان را مادو گرفته بود و فرهاد با کارد می برید. کار می کردند و می خندیدند.

صبری کنار دست بی بی نشسته بود و برایش چای می ریخت.
 - باید برایت تعریف کنم بی بی، که این دو تا چه داستان هایی داشتند دور از چشم این صیفور از همه جا بی خبر. نصف شب ها، این جغله می آمد سرکوه و زوزه گرگ می کشید و این هم، یواشکی از چادر بیرون می زد و می رفت سراغش. اولش نمی دانستم چش شده. فکر می کردم جنی شده. هی بسم الله می گفتم و آب می ریختم دور چادر.

شب نمک می بستم پر چارقدش و صبح می ریختم توی بیابون. هی می گفتم: خدایا این دختر چش شده. نکنه این گرگ همون غولک باشه. شیطان باشه. جن باشه. تا اینکه بالاخره مچش را گرفتم.

- اگر بدانی چقدر مشتاقم برآیم تعریف کنی صبری خانم.
 - حالا وقت بسیار است. شب های زمستون درازند و من و شما هم بیکار. تا دل صبح حرف داریم بزنیم.
 صیفور بخواب رفته بود.

بی بی و صبری تکیه داده بودند به بالشی در ته چادر و در تاریکی با هم حرف می زدند.

فرهاد و افسر کنار آتش نشسته بودند.
 خنده های سر شب شان تمام شده بود. اندوهی در نگاه فرهاد بود و اضطرابی در چشم مادو.

- فرداشب باید بروم. آخرین شب ماه است. به بی بی گفته‌ام. لازم نیست فعلاً به پدر و مادرت بگویی. اگر پرسیدند، بی بی می‌داند چکار کند.

امشب می‌روم که تفنگ را بردارم. دیگر نمی‌توانم برگردم اینجا. ممکن است ژاندارم‌ها ببینند. فرداشب ماه که بالا بیاید راه می‌فتم. مادو خیره شده بود به شعله‌ها و فرهاد خیره شده بود به او.

بالای هایقر، ستاره صبح، درخشان و بزرگ، گوشه آسمان می درخشید. از همه ستاره ها نزدیک تر بود به کوه. ماه خیلی وقت پیش، غروب کرده بود. صدای زوزه گرگی از دل کوه آمد و خاموش شد.

مادو ایستاده بود پشت قاش، رو به کوه و دست ها را به سینه برده بود. بال چارقدهش را باد به بازی گرفت بود.
- رفت؟

بی بی بود. آرام دنبال مادو آمده بود.
مادو برگشت. بی بی درست پشت سرش بود.
سرش رفت روی سینه بی بی.
شانه هایش می لرزید.
- رفت بی بی. رفت.
چطور طاقت بیارم؟

- عادت می کنی. عادت می کنی. زن برای عادت کردن درست شده. به همه چیز، عادت می کند.

بگذار برود. اگر دلش پیش تو باشد، خودش برمی گردد.

شانه های مادو روی سینه بی بی می لرزید.

دست های بی بی حلقه شده بود دور شانه های مادو و آنها را می مالید.

نماز شام غریبان به گریه آغازم به مویه های دراز قصه پردازم

به یاد یارودیار آنچنان بگریم زار که راه و رسم سفر از دنیا براندازم

لرزش شانه های مادو در بغل بی بی تمامی نداشت. چانه بی بی

روی سر ماد بود اشک هایش از گونه ها سر می خورد روی چارقد.

- بچه بودم که از پدر و مادر جدا شدم. آواره غربت. اینم از

فرهاد. رفت. رفت بی بی.

- برمی گردد.

- تا برگردد، چه کنم؟ کور و پیر می شوم.

- گلیمی بر دار می کنیم. یادت می دهم که گلیم ببافی. با هر رج

و تار و پودش، روزها و شب های تنهاییت را نقش بزن و بباف.

گلیم داستان زندگی زن ایلپاتی ست.

بیا تا یادت بدهم مادو. تا گلیم زندگیت را ببافی.

تا گلیمت را ببافی فرهاد هم برگشته.

بیا مادو. بیا برگردیم به چادر.

بگذار برود. مرد را سفر مرد می کند. بگذار برود.

برگشتند به چادر.

- بابام خدا بیامرز، پاییز و زمستان که ایل می آمد هنگوم، مرا می گذاشت شیراز مکتب.

گلستان سعدی، شاهنامه و قرآن یادمان می دادند. رسم نبود دخترها را بفرستند مکتب. اما بابام دوست داشت من سواد داشته باشم. چند تا دختر دیگر هم بودند. مکتب را دو قسمت کرده بودند. یک پرده کشیده بودند، مردها جلو و ما چند نفر پشت پرده. ملا بلند تکرار می کرد تا ما بشنویم. تا بهار که ایل می رفت سرحد سمیرم، مکتب می ماندم. بعد بهار باهاشون می رفتم سرحد.

همون سرحد که بودیم، اله قلی آمد خواستگاری من. تا قبلش ندیده بودمش. جوان بلند بالایی بود و بایه جفت سیل تاب داده و صورت کشیده و پراز غرور. همان نظر اول ازش خوشم آمد. یه حالت خاصی در چهره اش بود. هم شوخ هم جدی. خلاصه، بابام که راضی بود، سکوت منم نشانه رضایت.

هر وقت برای دیدنم می آمد، سوار بر اسب و کلاه قشقایی بر سر و تفنگ و قطار می بست.

می آمد. دست پر هم می آمد.

یه روز مادر بهم گفت: تو هم یه چیزی به نامزدت بده. همیشه برات دست پر میاد.

این بود که تصمیم گرفتیم یه گلیم ببافیم و بدهیم نامزدمان. مادر یادم داد چطور ببافم.

ولی گفت که نقشش را خودت انتخاب کن.

منم یه سوار با قطار و فشنگ و کلاه و سیل انتخاب کردم که شبیه اله‌قلی باشه.

مادر هم کمک کرد تا گلیم را ببافم. وسط کار، آمدم یه نقش پلنگ هم انداختم روی گلیم.

وقتی گلیم تمام شد، مادر فرستاد بردند برای اله‌قلی. بعدها اله‌قلی بهم گفت: این سوار که منم. اینو میدونم. ولی حکایت این پلنگ چیه. منم بهش گفتم: خوب معلومه این پلنگ هم منم. اله‌قلی چقدر خندید و گفت: چه پلنگ خوش و خط خالی.

- حالا چرا این پلنگ افتاده دنبال من؟

- چون میخاد با پنجه هاش گلوت را بگیره.

- والله خیلی وقته گلوی ما را گرفته.

ای روزگار.

حالا تو چه نقشی میخواهی روی گلیمت بزنی افسر خانم؟

- راستش بی‌بی، میخام چند تا نقش بزnm. ولی یکیش حتما پلنگه. حتما.

هر دو خندیدند. صبری هم کنار اجاق خنده‌اش گرفت.

بی‌بی گفت:.

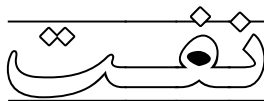
- کل زمستون را وقت داری. هر چی دوست داری بزنی. دیگه

یاد گرفتی.

تا گلیمت تموم بشه، اونم سوار بر اسب با تفنگ و قطارش

رسیده.

فصل سیزدهم



ماه غروب کرده بود.

سوز شبانه پاییز در شاخه‌های بادام و تنگس می‌پیچد. خاک کوه،
زیر پا، سفت شده است. سوز شبانه، نم خاک را خشکانده و مثل
استخوان سفتش کرده است.

هوا خشک است. شب سرد است. خاک سفت است. نفس
نمی‌کشد. باد زوزه می‌کشد و با خود صداها را می‌آورد.
فرهاد دست‌ها را در جیب شلوار فرو برده، واسموس را وارونه
به کول انداخته و درد دل شب تاریک و سرد، راه می‌رود.
خسته و خواب‌آلود است. سر و گوشش از سرما می‌لرزد. لب‌ها
می‌لرزند و دندان‌ها بهم می‌خورند.

باد از پهلوی راستش می‌وزد. هلش می‌دهد که بیفتد. در
هیاهوی باد، صداهایی می‌شنود. می‌ایستد. ایستادن برایش سخت‌تر
است. سرما و باد بیشتر زور می‌آورند.

خود را به بادام بزرگی می‌رساند.
در خلاف جهت باد، خود را به ریشه بادام و میان شاخه‌ها
می‌کشاند. چند شاخه زیر پایش می‌شکنند.
خود را بیشتر فشار می‌دهد تا درون انبوه شاخه‌های نرم بادام فرو
رود.

تکیه می‌دهد. شانه‌ها را به شاخه‌ها می‌چسپاند. پاها را درون سینه
جمع می‌کند پلک‌ها را برهم می‌نهد.
از ته درّه صدای تفنگ می‌آید. صدای فریاد. صدای ناله. صدای
صفیر گلوله. صدای شیهه اسب. صدای سم اسب. صدای مردان:
دوره‌شان کنید!

مگذارید فرار کنند!

آتش روشن کنید!

از آنطرف!

- پشت سرت اله‌قلی! پشت سرت!

برو پشت سنگ! سرت را بدزد!

سوختم! سوختم!

مردی خونین از دره بالا می‌آید.

- پدر! پدر!

- برو فرهاد! اینجا نمان. قیامت است اینجا. اله‌قلی را کشتند.

برو پیش گله. برو پیش مادرت. پیش خواهرات. ببرشان به کوه. زود
باش فرهاد. الان می‌رسند.

- من می ترسم پدر! چرا خون از پیشانیت می ریزد؟ بگذار نمد بسوزانم و بگذارم روی زخمت.

- نه فرهاد. برو. وقت تنگ است. برو.

- چه شده پدر؟ اینجا چه خبر است؟

- حرامی ها. حرامی ها حمله کردند. ایل را غارت کردند. گرگ ها! گرگ ها!

برو فرهاد.

زن ها جیغ می زنند.

پدر با صورت خونین، تکیه می دهد به صخره ای. خون از پیشانیش می ریزد روی صورتش. نفس به سختی می کشد.

- بکشیدشان. همه را بکشید.

یاغیان را بکشید.

گرگ ها را بکشید.

کارشان تمام است.

امانشان ندهید. خان کشته شده.

یکی شان زخمی شده. از دره بالا رفته. دنبالش بروید. مگذارید فرار کند.

صدای ژاندرمرها از دره می آید.

پدر پشت صخره، می چرخد سمت درّه. تفنگ را به سینه می کشد. لول تفنگ را می گذارد روی شانه صخره. تیر می کند.

دوباره. دوباره. دوباره.

ژندارم‌ها به صخره می‌رسند. دور صخره ایستاده‌اند. پدر سر گذاشته روی برنو. روی سینه سنگ.

از ته دره، صدا می‌آید. با هم فریاد می‌زنند: بلندش کنید. بگذاریدش روی قاطر. با چوب ببندید تا بایستد.

نعش الاقلی را سوار قاطر کرده‌اند. چوب کلفتی را روی شانه‌اش گذاشته‌اند. دو دستش را باز کرده و به چوب، طناب پیچ کرده‌اند. چوب دیگری عمود کرده‌اند روی پشتش تا برسد به چوبی که روی شانه‌اش گذاشته‌اند. کمرش را به چوب پشت، طناب کرده‌اند. سرش افتاده روی شانه. قاطر را می‌رانند.

نعش اله‌قلی را نشانده روی قاطر می‌برند. قاطر از ته دره، از میان نعش کشته شدگان می‌گذرد. تفنگچیان تیر هوایی شلیک می‌کنند و هوار می‌کشند.

ژاندرمرها هنوز دور پدر را گرفته‌اند.

- نگاه کنید. انگار کسی بالای دره است!. آنجا آن‌جا!

فرهاد عقب عقب می‌رود تا از دیدشان دور شود. برمی‌گردد و می‌دود. می‌دود به سوی قاش.

- مادر! مادر!

- نزدیک نیا فرهاد. نزدیک نیا!

صدای مادر گرفته. به سختی نفس می‌کشد. سرفه می‌کند. خون از گلویش بالا می‌آید.

از ته دره صدای سرفه می‌آید.

همه سرفه می‌کنند.

گوشه لبش خون می آید.

- نزدیک نیا.

خواهرانش با مادر همصدا می شوند:

- نزدیک نیا، همه ما بیمار شده ایم. تو را هم بیمار می کنیم.

نزدیک نیا فرهاد.

- فرار کن فرهاد. برو بالای کوه. همه دارند می میرند.

فرهاد گریه می کند و فریاد می کشد.

- کجا بروم مادر؟ کجا بروم؟

مادر می خواهد حرف بزند. اما سرفه نفسش را بریده. امانش

نمی دهد. دست ها را به زانو گرفته. کمرش را خم کرده. با دست

اشاره می کند که برو! برو! خواهرانش افتاده اند. مادر می نشیند بین

دو خواهرش. سرشان را روی زانوهایش می گذارد. سرفه هایش

خشک و بی رمق شده اند.

سرما بیداد می کند.

دست هایش از سرما کرخت شده اند.

کز می کند زیر شاخه های یک بادام. انگار برف می بارد. خودش

را بیشتر و بیشتر جمع می کند زیر بادام. سردش شده. می لرزد.

خوابش می آید.

- مادر بزرگ تعریف می کرد، چوپان بیچاره از برف و سرما به

بادامی پناه می برد. خودش را زیر بادام جمع می کند. چوپان

نمی دانست که بهار گرمسیر خیلی زودتر از بهار سرحد می رسد.

دختر به او گفته بود بهار بیا سرحد.

چوپان هم راه افتاد طرف سرحد. چون بادام‌ها در گرمسیر گل کرده بودند. اما حالا به برف و سرما، خورده بود. برف کُشت چوپان بیچاره را.

فرهاد خواب می‌دید برف می‌بارد. سردش شده و زیر بادامی کز کرده.

- برف. برف. برف. برف. برف.

- برف کجا بود؟ جوان سرگردان. اینجا گرمسیر است. برف نمی‌بارد که.

فقط باران می‌آید.

فرهاد خودش را از زیر بادام کشید بیرون و نشست.

- جای خوبی پناه نگرفته‌ای.

پیرمردی کُردک پوش، چند قدم دورتر ایستاده و با نیش‌خندی نگاهش می‌کند.

- خواب می‌دید؟ یا با اجنه حرف می‌زدی؟

- خسته بودم. اینجا نشسته‌ام و خوابم برد.

- داشتی خواب می‌دید جوان. بد جایی خوابیدی. مگر جا

قحط بود که مثل گراز گاگور زده‌ای و لمیده‌ای زیر این درخت.

همین دست راست، یه دره هست. اشکفت‌های بزرگی دارد.

پاییز و زمستان اینجا می‌آییم. می‌آمدی آنجا. چرا اینجا خوابیدی.

- ندیدم. شب در راه می‌آمدم. کمی بالاتر رد می‌شدم. خوابم

گرفت. گفتم بروم زیر این بادام، بلکه از سوز سرما در امان باشم.

- آنهمه سرو صدا و تیر و تفنگ و آتش را دیشب نشنیدی؟

- صداهای زیادی شنیدم. اما فکر کردم درام خواب می‌بینم.
- دیشب گرگ‌ها زده بودند به قاش.
- مردم بیدار شدند. کوه و کمر را دادند دم تفنگ. زن‌ها هم پیاز داغش را زیاد کردند و دست زدند به جیغ و داد.
- منم داد می‌زدم:
- هی بکشید، بکشید حرام‌زاده‌ها را.
- بکشید دزدها را. بکشید یاغی‌ها را.
- آی کیف داشت. هیاهو شد. سگ و خر و قاطر و گله بهم ریخت. قاطری رم کرد.
- تا صبح نخوابیدیم. همه‌مان سرما خوردیم همه. اما کیف داشت. تفنگچی‌ها اون کمر را دادند دم تفنگ. آی فشنگ در کردند، هی. اصلن عروسی شد.
- پیرمرد می‌خندید و سرفه می‌کرد.
- عجب تفنگی داری جوان. به به. حالا یاغی هستی یا شکارچی؟ از کجا می‌آیی؟
- هیچکدام. رهگذرم. کوهگردی می‌کنم.
- مگه دووالپا^۱ سوار شده؟
- دووال پا چیه؟
- پیرمرد خندید.
- هیچی. این یه داستانه.
- خب برام تعریفش کن.

^۱. دووالپا: گولک یا دووالپا، از افسانه‌ها و متیل‌های مردمان بومی جنوب.

- دووال پا، یه پیرمردی شبیه منه. خخخخخ.

سر راه مردم می نشیند و آه و ناله می کند که عليلم و ذليلم. نمی توانم به خانه بروم و کمکم کنید تا به خانه ام برسم. تا اینکه کسی دلش میسوزه و کولش می کنه تا برسونش به خونه اش. همینکه رفت نشست روی کول اون آدم بیچاره، پاهای درازش را که پنهان کرده بود، درمیاره و دور کمر اون آدم می پیچاند. پاهاش اینقد بلنده که شبیه دواله. به همین خاطر بهش می گویند دوالپا. با همون پاها اینقدر فشارش میده که اون بدبخت دادو فریادش به آسمون میرسه.

هیچی، دیگه از کولش هم پیاده نمی شه. خخخخ. همیشه سوارشه و اون بدبخت باید توی کوه و کمر و صحرا بچرخونش. دوال پا همیشه گرسنه است و اینم باید براش غذا پیدا کنه و بهش بده.

پیرمرد خندید و خندید.

فرهاد گفت:

- "حالا دووال پا روی کول منه؟

پیرمرد خندید و گفت:

والله اینطور که تو سرگردونی، شک کنم روی کولت نشسته.

پیرمرد دست به زانوش گرفته بود و از خنده به سرفه افتاده بود.

فرهاد گفت:

- حالا چطوری باید از شر دووال پا راحت بشه؟

- هااااا. باید مستش کنند. تا مستش نکنند پایین نیاد دووال پا.
تا مستش کردند، بیهوش میشه و از روی کولش، تلپ، میفته پایین.
پیرمرد خندید. فرهاد هم خندید.
پیرمرد گفت: حالا بیا این بقچه نان را بگیر تا پاهای دووال پا،
استخوان‌ها را خرد نکرده.
پیرمرد در حالی که از خنده، نفسش گرفته بود، بقچه نان را دراز
کرد طرف فرهاد.
فرهاد بقچه نان را گرفت و بلند شد که راه بیفتد.
چند گامی که دور شد و برگشت به پیرمرد نگاهی کرد. هنوز
می‌خندید. پیرمرد داد زد و گفت:
- اگر پیرمردی سراهت دیدی، نه کولش کنی شاید دووالپا
باشد.
صدای خنده‌های پیرمرد به گوش فرهاد رسید.
کوه‌های ارژن در دوردست، از پشت مه صبحگاهی سر
برمی‌آوردند.
فرهاد می‌رفت به سوی کوه‌های ارژن.

- به موقع رسید فرهاد. آفرین. نگران شد برایت. بی بی را برد سرچادر؟
- ها. بالاخره راضی شد.
- من دوستان زیاد داشت. در بویراحمد.
- هم در دره شوری ها. رفت پیش یکی آنجا. یک مدّت.
- فکر کرد که بویراحمد امن تر هست. آنجا می رویم. باید رفت سمت ممسنی. از بیراه رفت. وقتی از نورآباد گذشت، دیگر راه باقی نیست.
- دو تا قاطر را بار کردند. و راه افتادند.
- شب قلعه سفید ماند. آنجا امن است. باید چیزی برداریم و بعد رفت سمت بویراحمد.

قلعه سفید، کوه بزرگی بود. دور تا دورش را پرتگاههای ترسناک، فراگرفته و جز پرندگان راه به هیچکس نمی دهد. از راه جنوبی که به دروازه وردی قلعه ختم می شود، بالا رفتند.

دروازه، چهار دیواری کوچکی بود با طاقی قوسی شکل که از سنگ و ساروج با ضخامتی زیاد درست شده بود. قسمت های از طاق و دیوارها فرو ریخته بود. از دروازه گذشتند.

سنگ کوبی صاف، زیر پایشان به بالای کوه می رفت. چند سوار می توانستند کنار هم از روی سنگکوب رد شوند. سمت چپ سنگ کوب پرتگاه بود. باید ادامه می دادند و با شیب ملایم سینه کش بالا می رفتند.

دو طرف دروازه، صخره های عظیم و صاف ایستاده بودند و راهی جز عبور از دروازه، به عابری نمی دادند.

- اینجا شاید همان دژ سفید باشد که در شاهنامه آمده. سهراب را به اینجا کشاند گردافرین. وقتی گذشت از دروازه، اشاره کرد که در قلعه بست. سهراب فریب داد. چه زنی بوده گرد آفرید. سوارکار، تیرانداز. شجاع.

- بی بی داستانش را برایم گفته بود.

- خیلی زیباست قلعه سفید.

از سنگکوب به سمت بلوط های روی یال رفتند.

- مردم از بلوط نان درست کرد اینجا. چه بود نامش؟

- کَلگ.

- آری. گلگ گفتند.

روی تپه، چمنزاری بود. چمنزار با شیب ملایمی به دره‌ای کم عمق، گسترده شده بود.

چند حصار سنگچین، در گوشه چمنزار، کنار بلوطی بزرگ، جلوی روی‌شان بود.

قاطرها را کشیدند سمت سنگچین‌ها.

بار و بنه‌ها را از قاطر پایین آوردند.

آتش درست کردند و کنارش نشستند.

در بالای چمنزار، به سمت دروازه قلعه، چند بنا، فرو ریخته بود.

- آنها، ممکن بود، معبد باشد. ایرانیان قدیم.

آتشگاه داشت. ممکن هم بود که دژ سپاهیان ایران. ایران و روم جنگ‌های بسیار داشت. از اینجا جاده شاهی گذشت که هخامنشی‌ها درست کرد. از زادگاه تو تا اینجا تا شمال تا عثمانی رفت. ایران خیلی قدمت داشت. نصف دنیا، یک زمان در حکومت ایران بود. بعد کوچک شد. جنگ‌های فراوان. جنگ‌ها ایران را کوچک کرد.

- چرا اینهمه جنگ می‌شود؟

- برای قدرت. برای پول. برای شهرت. گاهی هم برای عشق.

متفاوت بود. تو حاضر بود برای افسر جنگید؟

فرهاد لبخندی زد و خیره شده به آتش.

- روم‌ها، مغول‌ها، عرب‌ها، یونان، همه با ایران جنگ کرد. گاهی

برای حکومت، گاهی برای پول، گاهی برای زمین. الان هم برای

نفت. برای فرش، برای گلیم. برای گنج. برای همه چیز، جنگ کرد.

فرهاد خیره شده بود به آتش و ساکت به حرفایش گوش می داد.

- باید خوابید. قبل از سپیده باید حرکت کرد.

تو خوابید، تا من رفت از زندان چیزی آورد؟

- زندان؟

- اینجا پرتگاهی بزرگ داشت که در آن غاری کوچک هست.

برای زندانی ها ازش استفاده کرد. نامش این شد.

قاطرها را به زور می کشیدند. خسته بودند. برف تا زانوهای

قاطرها می رسید.

- اینجا سرگچینه باشد. بعد دشت روم.

سراسر دشت روم زیر برف بود. سپید و سپید. یکپارچه سپید.

برف در گردنه سرگچینه، عمق بیشتری داشت. توانی برایشان

باقی نمانده بود.

- گمان نکرد رد شویم. خیلی سنگین است برف. به شب

می رسیدیم. اینجا هم پناه نداشت. خواهیم مرد. بهتر بود نرفت

بویراحمد. باید برگشت. رفت سوی دره شوری ها.

- آن کوه ها! چه قدر بزرگند. چقدر برف دارند.

چه کوه های هستند؟

- آنجا دنا بود. خیلی قشنگ است دنا. بزرگ. خیلی بزرگ. انتها

نداشت. از غرب تا شرق، خیلی بزرگ. همه سال برف داشت.

قله های بلند. چشمه های آب فراوان و خنک. بزهای وحشی.

خیلی باشکوه است. من زیاد دنا گشت. خیلی خیلی دنا دوست داشت.

دلم خواست، هر وقت مُرد، در دنا به گور رفت.
فرهاد خیره شده بود به دور دست. به کوه‌های پوشیده از برف دنا.

با خودش گفت:

- پس اینجا خاک توه افسر. دنا. تو از اینجا آمدی. اون چوپان بدبختی که از گرمسیر به هوای دختر دنا بیاید، نباید هم از این همه برف و کوه جون سالم به در نبرد. ولی من اون چوپون نیستم افسر خانم. اگر هزار کوه و گردنه هم بین ما باشه، خودمو بهت می‌رسانم، دختر دنا.

- عجله کرد فرهاد. باید برگشت. چرا ایستاد؟ بیا شب آمد.
قاطرها را سرازیر کردند به سمت تنگه.

- باید جای خواب پیدا کرد. باران شروع شد.
اشکفت بزرگ بود و جادار. قاطرها را به ته اشکفت بردند.

- برو هیزم جمع کرد. شب سردی در پیش هست.
باران تندتر شد. فرهاد تنه بزرگ بلوطی را که افتاده بود، کشید به سمت اشکفت. تنه سنگین بود و باران هم امان نمی‌داد.
به کمکش آمد. طنابی را دور تنه بلوط بستند و دونفری کشیدند تا دم اشکفت.

- فکر نکنم بتوانیم آتش روشن کنیم. زیر باران، آب ورداشته و تر شده.

- نگرانی نیست. برو خورجین را بیار اینجا.

از درون خورجین قاطر، حلبی را درآورد. گردی سیاه رنگ را از داخل حلب، ریخت زیر تنه بلوط و در حلب را بست.

- حالا دورش ببر. ببر عقب.

گرد سیاه را کپه کرد در تنه خالی درخت. به اندازه یک مشت دست و کبریت کشید.

گرد سیاه به آنی آتش گرفت و نوری تند از آن برخاست.

- این چیه؟

- باروت. خیلی زود آتش گرفت. خطرناک هست. اینجا خیلی کم ریخت. اگه حلب آتش گرفت، این غار به هوا برد.

فرهاد دانه‌های بلوطی را که جمع کرده بود، خرد کرد و ریخت جلوی قاطرها.

جُل قاطرها را متکا کردند، تکیه دادند و پاها را کشیدند، جلوی آتش.

تنه بلوط به آهستگی می‌سوخت و گرمای دلچسپش به فضای اشکفت نفوذ می‌کرد. سایه بزرگ دو مرد از پست شعله افتاده بود روی دیوار اشکفت.

باران شدت گرفته بود و تنگه مثل دهان دیو، همه چیز را در خود بلعیده بود. هر موجود زنده‌ای، به سوراخی خزیده و به انتظار صبح، چشم بر هم نهاده بود.

- آنجا دریلاست. می‌رویم آنجا. سال‌ها پیش، زمستان سخت بود. برف آمده بود. من بویراحمد بود. خان آنجا دختری را خواسته

بود. دختر کوچک بود. مادر و پدرش اندوه داشت. من راه گم کرد
توی برف. شانس به من رو کرد. شب به ده آنها رسید.

وقتی داستان دختر را فهمید، تصمیم گرفت، کمک کنم. دختر
بچه را از کوه و برف گذشتم، به دریا آوردم. سپردم به یک مرد
خوب.

اسمش مادو بود. بعد جنگ شد در جنوب. من و اله‌قلی خان و
پدرت به جنگ رفت. دیگر ندانست سرنوشت اون چی شد.
شاید امروز فهمید.

فرهاد خواست چیزی بپرسد اما منصرف شد.
- دره شوری‌ها مردم خوب بود. اینجا چادر زد و ماندگار شد تا
بعد.

مرتع سبز شده بود. باران‌های چند روزه، فرو کش کرده بود و
حالا در آفتاب دلچسپ دی ماه، علف‌ها از درون خاک سر برآورده
بودند. تپه‌ها چون کپه‌های مخمل سبز، گل‌ها را لشت ماندن و
چریدن می‌کردند.

فرهاد روزها، تا دوردست‌ها می‌رفت و با دوربین قابدار، به
تماشای تپه‌ها و دشت‌ها می‌نشست. گاهی با چوپانان در کوه
می‌ماند و به چادر بر نمی‌گشت.

- امروز با دوربین چیزی عجیبی دیدم.

- چه دید با دوربین؟

- طرف‌های پازنان، ستون‌های را کنارهم چیده بودند. شبیه
نردبان. اما چهار ستونی. خیلی بلند.

- آنجا چاه می زنند.

- کی؟

- انگلیسی ها. می خواهند نفت پیدا کرد.

- من باید چند روزی رفت جایی. مراقب باش. زود برگشتم.
یکی از قاطرها را من بُرد.

خیلی مراقب از چادر کرد. وسایل مهم آنجا هست. زود برگشت.
- خیالتان راحت. بروید به سلامت.

شب فرارسیده بود. فرهاد در چادر، تنها دراز کشیده بود و به
افسر فکر می کرد. به بی بی.

دلش تنگ شده بود. خواست آواز بخواند، نتوانست. چیزی
گلپیش را سفت کرده بود.

انگار سال هاست آواز نخوانده است. شب های ماه چهارده هایقر
یادش آمد. چشم هایش را بست و سعی کرد چهره افسر را پیش
چشم آورد.

افسر آرام از هایقر بالا می آمد. خشمی در نگاهش بود. بی بی
دورتر، دنبالش می آمد.

نفس نفس زنان. از اردوی ژاندرمرها دودی بزرگ برخاسته بود.
افسر همچنان بالا می آمد، اما نه بسوی بادام که دستمال قرمز را
بر شاخه اش بسته بود.

سعی کرد زوزه بکشد تا افسر بشنود. اما نمی توانست.
حنجره اش هیچ صدایی در نمی داد. تنها چشم هایش می دید. تمام
بدنش بی حس و سرد بود. پدرش روی کوه ایستاده بود. با شیاری از

خون روی پیشانی. مادر و خواهرهایش از دور، از پای کوه، اشاره می کردند که نزدیک نیا فرهاد. بی بی، چیزی را روی پشتش به طرف همان بادام می آورد و شعری را با صدای بلند می خواند.

صدای وحشت زده گله می آمد. صدای سگ ها، صدای همه مردم. می خواست برخیزد، اما نمی توانست. چیزی محکم انگار کمر و پاهایش را گرفته بود. پیرمرد هنوز می خندید: دووالپا فریبت ندهد.

باید مستش کنی تا از شرش خلاص شوی.

صداها نزدیکتر می شود. گله رم کرده است. گرگ. گرگ به گله زده شاید. تفنگ بیارید.

تفنگ نیست. هیاهو کنید. آتش درست کنید.

بلند شو فرهاد بلندشو، باید برویم. باید برویم.

فرهاد با فریاد وحشت زده ای از خواب پرید. از چادر بیرون آمد. عده زیادی آمده بودند به دریا. جلوی چادر بزرگ طایفه جمع شده بودند. گله هایشان را بیرون قاش، کنار تپه ای نگه داشته بودند که وارد قاش دره شوری ها نشود. سگ ها حمله می کردند. غریبه بودند. چهره های غمزده و خسته داشتند.

یکی شان گفت:

- بگذارید اینجا بمانیم تا بهار. از پازنان بیرونمان کردند. جایی نداریم.

- اما این مرتع برای خودمان هم کم است.

- تو را به ابوالفضل کمک کنید. نمی دانیم کجا برویم. آنجا می خواهند چاه بزنند. به زور چادرهایمان را کردند و گفتند از اینجا بروید.

مگر زورمان به حکومت می رسد.

فرهاد به چادر برگشت. از داخل چادر به جمعیت نگاه می کرد.

سرش درد گرفته بود. بیقرار شده بود.

نمی توانست آنجا بماند. زد بیرون. قاطر را آورد. جُل کرد. جوال را روی جل بست و به درون چادر رفت و چیزهای را با خود بیرون آورد و داخل جوال ریخت. واسموس را هم برداشت و افسار قاطر را کشید بسمت غروب.

می خواست از آنجا دور شود.

شب فرارسیده بود. تپه ها را بالا می رفت و از آنطرف سرازیر می شد. نمی دانست کجا می رود. چرا می رود. کی راه افتاده است. باید از دریا خیلی دور شده باشد.

پاهایش خسته شده بود. قاطر هم خسته بود.

- باید سحر نزدیک باشد. آن ستاره بزرگ، باید ستاره صبح باشد.

باید بخوابم. خوابم می آید.

نگاهی به دور برش کرد. صخره ای بزرگ پایین تپه بود. قاطر را به سمتش برد. پیاده شد. جوال را از روی قاطر برداشت و گذاشت کنار صخره. میخ افسار را در زمین کوید و رفت کنار جوال و تکیه داد به آن. پتویی را از درون جوال بیرون کشید. دراز شد بین دو لنگه جوال و پتو را روی خود کشید.

وقتی چشم باز کرد، آفتاب داشت غروب می کرد. تمام روز را خوابیده بود.

بدنش را کش داد و نگاهی به اطراف انداخت. قاطر آرام کنار صخره ایستاده بود.

بلند شد و آرام از تپه بالا رفت.

وقتی بالای تپه رسید، همان ستون های نردبان مانند را دید. نشست و دوربین را از کمرش بیرون کشید و به طرف ستون ها، قاب های دوربین را بیرون کشید و بر چشم گذاشت. هیچکس آنجا نبود. ستون ها ارتفاع زیادی داشت.

آفتاب غروب کرده بود. برگشت پیش قاطر.

گرسنه بود. در جوال جستجو کرد تا چیزی پیدا کند. چند قوطی و حلب را بیرون کشید. درب قوطی را باز کرد. لوییای پخته درون قوطی بود. در کف دست می ریخت و می خورد. سیر نشد. درب قوطی دوم را که از قوطی اول بلندتر بود، باز کرد. بوی تندی داشت. آن را سرکشید و دراز کشید.

دوباره خوابش می آمد. چشم ها را بست که بخوابد. اما سرش گیج می رفت. انگار تب کرده بود. عرق از پیشانی اش می ریخت.

خواست بلند شود نتوانست. می خواست فرار کند. از آنجا برود. اما انگار کسی او را گرفته باشد.

- نکند دوالپا گیرم انداخته.

دستش رفت لای جوال. دنبال واسموس.

دستش به حلبی خورد.

- این باروت است. خیلی خطرناک. اگر آتش گرفت این غار
فروریخت.

آتش. آتش.

فرار کن فرهاد.

برو سمت کوه.

ایران خیلی قدمت داشت

جنگ برای خیلی چیزهاست

- قدرت

- پول

- خاک

- گنج، عتیقه

- فرش و گلیم

- عشق

- حالا نفت.

انگلیس برای نفت آمد.

تو برای افسر حاضر شد جنگ کرد؟

باید مستش کرد تا از شرش راحت شد

تا مست نشود دوالپا از روی گردنت پایین نیاید

گرگ!. گرگ‌ها به گله زدند.

فرهاد، حلب را به دست گرفته بود و به سمت ستون‌ها می‌رفت.

می‌افتاد و می‌رفت.

ستون‌ها بزرگ شده بودند. خیلی بزرگ.

نعش الاقلی را به ستون‌ها بسته بودند.
 رومی‌ها از غرب
 مغول‌ها از شمال
 عرب‌ها از جنوب
 نزدیک نشو فرهاد. بیمار می‌شوی.
 بگذار نمد سوخته بر زخم‌ت ببندم پدر.
 فرهاد می‌افتاد و برمی‌خاست.
 حلب در یک دستش و واسموس در دست دیگرش.
 به ستون‌ها رسید. حلب را گذاشت کنار ستون.
 ستون‌ها بالای سرش می‌چرخیدند. تند و تندتر می‌چرخیدند.
 بالای ستون‌ها، آسمان می‌چرخید. ستاره‌ها می‌چرخیدند.
 بلند شد. عقب رفت. عقب‌تر.
 پشتش را به صخره‌ای داد. زبری صخره را روی کمر و
 شانه‌هایش حس کرد.
 زبری صخره
 زبری دست‌دوز روی دوال واسموس، افسر
 زبری نقش برجسته تنگاب
 - انگلیسی‌ها پدرت را کشت. آنها مریض را آورد ایران. دنبال
 نفت بود.
 آفتاب از پشت شانه فرهاد می‌تابید به سمت ستون‌ها. حلب پای
 ستون برق می‌زد.
 واسموس را به سینه کشید.

گلنگدن کشید. برق حلب چشمش را زد.

برق سکه روی لچک افسر

ماشه را کشید.

انگار سبک شده بود. روی زمین نبود. چوب‌ها در هوا پرواز می‌کردند. قاطر را دید که زیر پایش رم کرده و به سمت دریلا می‌دود.

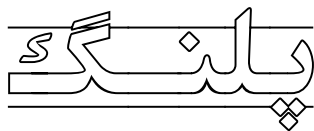
سرش گیج می‌خورد. دست دراز کرد تا چیزی را بگیرد. اما بیفایده بود.

زیر پایش آتش بزرگی زبانه می‌کشید و بالا می‌آمد. اما به او نمی‌رسید. انگار بالای آتش می‌پرید.

فریاد زد: بی‌بی. بی‌بی.

دیگر چیزی نفهمید.

فصل چهاردهم



- حالش خوب نیست. پاک قاطی کرده. انگار سنگ خورده به سرش. دیوانه شده. نه غذا می خورد، نه فرمانی می دهد. فقط سیگار می کشد و بین چادرها قدم می زند و با خودش حرف می زند.

- آقا هم مریض شده و افتاده. اینم فاتحه اش خونده ست. هر شب منو میخاد و وصیت می کنه. از این حلالیت بطلب میرزا، از اون حلالیت بطلب. یکی نیست بگه سر جدت آقا، این روزها کسی مفت و مجانی برادر پدر و مادریش را حلال می کند، تا به برسه به من و شما.

خوب قربون جدت، تو باید تا سر پا بودی خودت می رفتی مظالم را صاف می کردی. نه حالا.

- حالا چکار کنیم میرزا؟

- برگرد اردو. ببینم وضع آقا چه می شود. شاید با مستر آمدیم آنجا.

- اگر تا شما بیایید، سروان طوریش شد، چه کنیم؟
 - یه بار بهت گفتم، توی این مملکت، مرده‌ها بیشتر می‌ارزند تا زنده‌ها. اگر حواست را جمع کنی، میفهمی چکار کنی. شاید اون سنگی که به سر سروان خورده، نون تو زیر همون سنگ باشه.
 - امشب راه می‌فتم.

دم غروب است. مردم جمع شده‌اند در حیاط آقا. زن و مرد. آقا را در شاه‌نشین خوابانده‌اند. پاهایش را روبه قبله دراز کرده‌اند.

چند پیرمرد از اهالی، دور آقا در شاه‌نشین نشسته‌اند. یکی سمت راست آقا نشسته و قرآن را گذاشته روی زانو و به آرامی می‌خواند. میرزا جلوی در ایستاده است.

آقا چشم‌هایش را باز می‌کند و به همه نگاه می‌کند. بعد نگاهش روی میرزا متوقف می‌شود. نفس سنگینی می‌کشد و سرفه کوتاهی می‌کند. میرزا می‌دود بالای سرش و می‌نشیند و دست‌ها را زیر شانه‌هایش می‌برد تا بلندش کند. چشم‌های آقا بسته است. میرزا برمی‌خیزد و می‌گوید:

- بزرگان قوم، اگر اجازه بفرمایید، کنار آقا تنها باشم. اشاره فرمودند که شاید فرمایش خصوصی دارند.

اهالی بلند می‌شوند. از پله‌ها پایین می‌روند. مردم هنوز در حیاط ایستاده‌اند.

از شاه‌نشین صدای میرزا که بلند می‌گوید:
 لا اله الا الله بگوش جمعیت می‌رسد.

صدای جیغ و ناله زن‌ها بلند می‌شود.
 میرزا از در شاه‌نشین خارج می‌شود. به ایوان می‌آید. دستمالی را
 گرفته روی صورتش و شانه‌هایش می‌لرزد.
 صدای شیون بلندتر می‌شود.
 میرزا با اشاره دست، جمعیت را ساکت می‌کند.
 - ای مردم! سرمایه و اعتبار طایفه و قبیله‌مان را از دست دادیم.
 گریه می‌کند. مردم هم گریه می‌کنند.
 - من چهل سال در خدمت آقا بودم. شب و روز. رازهای را به
 من گفتند که به هیچکس نمی‌گفتند. تمام این سال‌ها، من و آقا
 سنگینی اداره امور مردم را روی دوش خود کشیدیم و تحمل
 کردیم. شما می‌دانید.
 آقا که راحت شدند و رفتند نزد پروردگارشان تا در بهشت
 اعمالشان آرام بگیرند.
 اما سنگینی این بار را بر دوش من بیچاره امانت نهادند.
 این خانه، پناهگاه مردم، خانه عدالت ستم دیدگان، قبله حاجات
 بیچارگان و یتیمان و بیوه زنان بوده و هست. آقا کلام آخرشان، این
 بود: میرزا این مردم را به تو می‌سپارم. کلید این خانه در دست تو
 باشد و در این خانه به روی مردم باز باشد.
 ای مردم برای میرزا دعا کنید که بار این امانت را تحمل کند.
 جمعیت هجوم می‌برند به سمت پله‌ها.

گودرز از پله ایوان بالا می‌رود. میخ‌های کلون در را از چهارچوب در می‌آورد. در را باز می‌کند و به داخل می‌رود. صدای شیون اهالی از خانه شیخ می‌آید.
در خانه بی‌بی هیچ چیز باقی نمانده. جز همان کتاب روی تاقچه.

گودرز کتاب را برمی‌دارد در نور ماه نگاهی به جلد کتاب می‌اندازد. روی جلد، پهلوان سوار بر اسب سفید با اژدها می‌جنگد. کتاب را می‌گذارد روی تاقچه و بیرون می‌رود.
همه اثاثیه بی‌بی را برده‌اند.

از خانه بیرون می‌آید. افسار قاطر را می‌کشد و از پنجشیر بیرون می‌رود.
شیون از خانه شیخ تا بیرون پنجشیر به گوشش می‌رسد.

- سرت به سنگ خورد. شانس آورد که زنده بود هنوز.
- نفهمیدم چه شد.
- انفجار باروت پرت کرد. افتاد توی درّه. چند روز بیهوش بود.
- چوپان پیدا کرد.
- الان کجاییم؟
- از دریا بیرون شد. نا امن بود. تو هنوز حالت خوب نشد. چرا آن کار کرد فرهاد؟
- چون تمام بدبختی ما از همین نفت است.
- می خواستم نابودش کنم. همه از دستش راحت بشوند.
- ولی این مال مردم بود.
- پدرم هم از همین مردم بود. الله قلی. مادرم، خواهرهام. همه را نابود کردند. گلّه مان را نابود کردند. خودت انگلیسی ها اونا را کشتند بخاطر همین نفت.

- من فرهاد. من. من. اما منظور نبود که تو. من نگفت که. شاید. ببین.
- مرا بخشید فرهاد. شاید همه حرفهای من درست نبود. من هم اشتباه زیاد کرد. خیلی.
- ولی تو خیلی چیزها به من یاد دادی. تو افسر را نجات دادی.
- من افسر نجات داد؟؟ چطور؟
- افسر همان مادوست.
- یا عیسی مسیح. چطور ممکن بود.؟
- اشک در چشمهایش حلقه زده. فرهاد دستش را می گیرد.
- تو باید برگشت فرهاد. پیش بی بی و افسر.
- با هم برمی گردیم.
- نه. من باید رفت آلمان. اونجا دوباره جنگ شد. من باید رفت. امشب دوستانم تو را به کازرون برد. بقیه راه خودت رفت.
- هنگوم دیگر امن شد. پلیس جنوب اردوها را جمع کرد. در شیراز کودتا شکست خورد. الان دیگر توانست برگرد.
- مراقب بی بی باش. قول داد. بی بی خیلی بزرگ بود. قول داد.
- من الان خوشحال بود. خیلی. بخاطر مادو.
- فکر کرد تمام کار خوب من در عمر، همین بود.
- تو مرد خوبی هستی.
- شاید روزی برگشت ایران دوباره. آمد دیدنت. دیدن تو. بی بی. مادو.
- ما همیشه منتظرت خواهیم ماند.

لبخند می زند و می گوید:
- ایران خیلی بزرگ بود. اگر آمد، چطور پیدا کرد تو را.
فرهاد لبخند می زند و می گوید:
- بگذار شب ماه چهارده بشود. بعد بیا روی هایقر زوزه گرگ
بکش. خودم را به تو می رسانم.

- سرت به سنگ خورد. تیرت به سنگ خورد. می خواستی
مملکت را قانونمند کنی. نظم ایجاد کنی. یاغیان را در بند کنی.
امنیت ایجاد کنی.

می خواستی جرم را از بیخ برکنی. با چه؟

با تفنگ؟ با چکمه؟

نه جناب سروان. نه. راهش این نبود.

ریشه جرم با تفنگ و چکمه بیرون نمی آید. ریشه جرم، چند تا
دله دزد سر گردنه نیست سروان.

امنیت، تنها به چکمه و چماق نیست.

چقدر ساده بودی سروان.

تازه، همه هدف تو هم امنیت نبود. بود؟

دنبال افتخار بودی. می خواستی نامی در کنی. می خواستی ترس هایت را پشت این لباس و چکمه و درجه ها، پنهان کنی. بگو که دوست داشتی فرمان برانی. به کی؟ به چندتا بدبخت پاپتی مثل گرگین.

نه جناب سروان. باخودت روراست باش. مگر نه اینکه روزی که مشق نظام را شروع کردی، دستورات مافوق را به ذهن می سپردی، مخفی می کردی، تحمل می کردی، به امید روزی بودی که خودت مافوق دیگران شوی و فرمان برانی. با خودت روراست باش. قبول کن شکوه و ابهت نظامی تو فقط برای رعیت بدبخت بود و سربازان گرسنه اُردویت. لذت می بردی که ترس را در چشم مردم ببینی. ترس را در چشم آن زن بدبخت دیدی؟ چه گناهی کرده بود آن زن بدبخت که کشتیش؟ جز اینکه گرسنه بود و فریاد می زد برای نان؟

نه جناب سروان!

تو سرباز این مردم بدبخت نبودی.
تو نگهبان مالاتجاره انگلیسی ها بودی.
پلیس جنوب، پلیس مستر بود نه نگهبان مال و جان رعیت.
پلیس جنوب، مزدور بود.
تو مزدور بودی.
مزدور بدبخت.

برو بمیر مزدور بدبخت.
 صدای شلیک کوتاه بود.
 صدای خفه گلوله در شب هایقر، راه دوری نرفت.
 گودرز از پشت صخره بیرون می آید. افسار قاطر را می کشد تا
 بالای نعش سروان.
 سروان به پشت افتاده.
 گودرز ایستاده بالای نعش سروان.
 - توی این مملکت، مرده ها بیشتر می ارزند تا زنده ها گودرز.
 حواست را جمع کن.
 ماوزر را از مشت سروان بیرون می کشد و خون های روی لول
 ماوزر را با آستین پاک می کند. ماوزر را لای پارچه ای می پیچد و زیر
 سنگی قایم می کند.
 نعش سروان را بلند می کند. می اندازد روی قاطر. از کوه پایین
 می آید.
 قاطر را به سمت چادر می برد. نرسیده به انتهای دره. نعش را
 می اندازد. برمی گردد و سربالایی را به سمت اردو، بالا می رود.
 در اردو همه خوابیده اند.
 قاطر را می کشد تا وسط قاش اردو.
 - تویی گودرز؟
 - سروان حالش چطورست؟
 - سروان رفته.

- رفته؟ کجا رفته؟

- دم غروب از اردو زد بیرون. خواستم دنبالش بروم. اما قبول نکرد. گفت می خواهم امشب تنها باشم. فردا صبح برمی گردم.

- ای احمق. چرا گذاشتی برود. مثلاً تو جانشین سروانی. او حالش خوب نیست. کوه هم نا امن است.

- چکار می توانستم بکنم گودرز؟ دستور داد و باید اطاعت می کردم.

- برو بخواب. فردا سربازها را جمع کن می رویم دنبالش. باید بار کنیم برویم پنجشیر. آقا احتمالاً تمام کرده است. از پنجشیر که زدم بیرون صدای شیون بگوשמ رسید.

صبح شده است. سربازها و چریک ها وسط چادرها جمع شده اند. گودرز ایستاد و بروی همه و می گوید:

باید سروان را پیدا کنیم. شما اردو را جمع کنید. من و گرگین می رویم دنبال سروان.

گرگین و گودرز سوار اسب ها می شوند.

- از کدام طرف رفت؟

- به سمت بالای گردنه.

اسب ها نفس زنان از گردنه بالا می آیند.

- نه. نمی توانست در سرمای شب تا اینجا بیاید. باید برگردیم

بطرف دشت. توی دره ها را بگردیم.

گله از قاش بیرون آمده است. صیفور از عقب گله می آید.

آفتاب از هایقر بالا تر آمده و گرمایش را به دشت می‌ریزد.

گودرز و گرگین از یال دره سرازیر می‌شوند.

- یا ابوالفضل اون چیه؟ مثل اینکه جناب سروان است.

گرگین از اسب پیاده می‌شود و می‌دود طرف نعش.

می‌نشیند کنار نعش.

- مرده؟

- کشته شده. تیر خورده به سرش.

- کار همین صیفور و اون پسره یاغیه. کشتنش و کُلت و قطارش

را دزدیدند.

- حالا چکار کنیم گودرز؟

- چکار کنیم؟ گرگین! تو الان فرمانده اردو هستی.

باید قانون را اجرا کنی. باید قاتلین را قصاص کنی. نعش سروان

را می‌بریم به اردو. فرماندهی را به عهده بگیر تا به این چادر فتنه

حمله کنیم. بیچاره جناب سروان، جانش را سرشرف سربازیش

نهاد. مطمئن باش ما همقطاران نمی‌گذاریم خون پاکت پایمال

شود. بلند شو ببریمش.

نعش را بر اسب گودرز گذاشتند و بسمت اردو بردند.

- کسی در اردو نیست. هیچکس نیست.

رفته‌اند. همه چی را هم با خودشان برده‌اند.

- فرار کرده‌اند ترسوها. ای تف به غیرتشان.

- حالا چکار کنیم گودرز؟

- انتقام می گیریم. اگر شده به تنهایی. تو هم نیایی خودم تنها این کار را می کنم.

- چه می گویی مرد؟ میخواهی بگویی گرگین هم مثل آنها بی غیرت بود و ول کرد رفت؟

- امروز روز مردانگیست. مگذار خون همقطارت پایمال شود. مطمئن باش برسیم به پنجشیر، گرگین رسماً فرمانده اردوی جدید خواهد بود. امشب صبر می کنیم. پیش از دم صبح حمله می کنیم.

- دوباره دیدمت جوان. چه کردی با دوالپا؟.
- پیرمرد میخندد.
- کلکش را کندم پیرمرد. از روی کولم انداختمش پایین.
- مستش کردی؟
- هم مستش کردم هم آتشش زدم.
- پیرمرد دست به زانو گرفته و از خنده نفسش قطع شده.
- آفرین کوهگرد. آفرین. برو بسلامت. بازهم اینطرف ها بیا.
- فرهاد از بالای هایقر نگاهی به دره می اندازد.
- خبری از چادرهای اردو نیست.
- بهتر است صبر کنم هوا روشن شود. حالا خوابند.
- پشت همان بادام که افسر برایش دستمال سرخی را می بست،
- نشست. آوازی را زمزمه می کرد:
- از کوه ها خواهم گذشت

از برف‌ها

از طوفان‌ها

به دیدار تو خواهم آمد

از برف و سرما نمی‌ترسم

پیش از بهار

خودم را به تو خواهم رساند

وعده ما همان بادام بزرگ.

- گرگین بلندشو. گوش کن. صدای همان یاغیست. صداشو می‌شناسم. توی تنگاب همین‌جور تُرکی می‌خواند. داره آواز می‌خونه. می‌شنوی؟ پس خودش بود همراه اون آلمانی. بلند شو بریم سراغش.

- خودم تنها می‌روم. این بار نمی‌گذارم از دستم در برود. تو کنار سروان بمان.

- زود باش تا هوا روشن نشده. ببینت دوباره فرار می‌کند.

سپیده از بالای هایقرنگ می‌گیرد و باز می‌شود.

فرهاد از پشت بادام بلند می‌شود. واسموس را به دوش می‌اندازد و پایین می‌آید. گله از قاش بیرون زده است.

فرهاد دست‌ها را دور دهان گرد می‌کند و با تمام نفس، زوزه گرگ می‌کشد. مادو از چادر بیرون می‌زند.

فرهاد را می‌بیند.

تند به چادر برمی‌گردد. گلیم را برمی‌دارد راه می‌افتد.

بی بی و صبری کنار چادر ایستاده اند و به سینه کش هایقر نگاه می کنند.

مادو. نفس زنان بالا می رود. فرهاد لبخند می زند و آرام پایین می آید.

صدای تیر، در هایقر می پیچد. فرهاد به پشت می افتد. مادو خشکش می زند. می ایستد.

گلیم از دستش می افتد. می دود.

بی بی و صبری به سمت کوه می دونند.

صدای تیر دیگری از دره، می آید.

مادو بالای سر فرهاد می رسد.

زانو می زند.

چشم های فرهاد باز است.

خون از پشت شانه می مخد زیر درخت بادام.

گلوی مادو خشک شده است. می خواهد فریاد بزند نمی تواند.

صدای گلنگدن از پشت سرش می آید.

همانطور که نشسته برمی گردد.

گرگین پشت صخره بلند می شود.

ام یک را به سمت مادو می گیرد.

دست روی ماشه می برد.

ماشه حرکت نمی کند.

دوباره گلگندن می کشد.

مادو دندان ها را روی لب می فشارد. خون می آید. بلند می شود.

چارقد را از سر باز می کند.
 دو طرف چارققد را با دو دست می گیرد و می کشد. انگار
 می خواهد از محکم بودنش، مطمئن شود.
 به سمت گرگین می رود.
 تفنگ گیر کرده.
 گرگین چشم از مادو بر نمی دارد.
 گرگین برخاسته و عقب عقب می رود.
 پایش می لغزد به پشت میفتد
 پشت سرش به سنگ می خورد.
 خون می آید. سرش گیج می رود.
 تفنگ آن طرف افتاده است. دور از دستش.
 سرش گیج می رود.
 بی بی می رسد. گلیم را می اندازد روی بدن فرهاد.
 پلنگ از روی گلیم می چرخد به سمت صخره.
 مادو دوبال چارققد را دور مچ هایش می پیچاند و محکم می کشد.
 گرگین چشم دوخته به پلنگ.
 نمی تواند از جایش تکان بخورد. خشکش زده.
 مادو چارققد را انداخته دور گردن گرگین.
 با تمام قدرت می کشد.
 می کشد روی پرتگاه، پرتش می کند.
 بال های چارققد باز می شوند.
 چون دوبال شاهین که به سمت شکار

شیرجه می‌رود.

گرگین چشم از پلنگ بر نمی‌دارد

پلنگ همچنان آرام گام برمی‌دارد به سمت گرگین.

مادو روی پرتگاه ایستاده است.

گرگین در میان زمین و آسمان، پلنگ را روی صخره می‌بیند.

گودرز سوار بر اسب، گله را تند و تند به سمت پنجشیر می‌برد.

صبری می‌دود سمت دره. می‌افتد و برمی‌خیزد.

بی‌بی، گلیمی را با طرح یک سوار و پلنگ، روی فرهاد انداخته

است.

مادو برگشته و سر روی زانوهای فرهاد نهاده است.

بی‌بی نگاهش را به دور دست‌ها دوخته و شعری را زمزمه

می‌کند:

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان سپارند چاره نیست

پایان...



تألیفات دیگر نویسنده :

۱. یوردهای شرقی (مجموعه شعر)
۲. مادیانی روی دنا (مجموعه داستان)